



کورآب

عرفان شریف

تقدیم به دوست گرانقدرم سامان((س.ا))

زمان لجباز است چون هر چیز باید
به موقعش اتفاق بیفتد. ((آندره
برتون))

آفتاب هنوز بالا نیامده بود که سروصدا از اتاق بغلی بلند شد؛ زن فریاد میزد مرتیکه حرامزاده تمام شب را منتظرت بودم الانم که برگشتی بوی نجاست از دهانت می آید؛ پناه بر خدا، ببین به چه روزی افتاده ام من اینجا بایه بچه توی شکم به جای غذا دارم پتو می جوم آن وقت آقا شب تا صبح می رود دنبال عشق و حالش. مرد با نعره بلند و نیمه هشیار جواب داد به هیچ کس هیچ ربطی ندارد من همینیم که هستم اگه خوش نداری هری.

حمید پتوپش را کنار زد و با ناله گفت ای خدا... با خستگی توأمان با غضب بلند شد و روی تخت نشست و با نفرت به دیوار اتاق کنار نگاه می کرد؛ دلش می خواست برود و مرد را تا جایی که می تواند کتک بزند اما ترسی که تنهایی و بی کسی اش در شهر در دلش انداخته بود مانعش می شد.

درمیان هوای غلیظ و نیمه تاریکی که به واسطه نور چراغهایی که از خیابان به داخل اتاق می تابید با نگاه های دقیق و مو شکافانه در سمت چپش روی میز کنار پنجره به ساعت نگاهی انداخت که هنوز شش هم نشده بود.

با یأس گفت خدا از تون نگذره، حوله اش را روی شانهِ انداخت و با همان عرق گیر سفید کهنه که دیگر به رنگ کرم در آمده بود و زیر شلواری گشاد سیاه رنگ به راهرو آمد، از آنجا سمت راست را به مقصد توالت و حمام های ساختمان از میان گچبری های مختصر و ترک خورده و موزائیک های سائیده شده راهرو با قدم های بیحال و چشمان خواب آلود پیمود. آبی به سرو صورتش زد و جلو آینه ترک خورده که با گچ به دیوار چسبانده شده بود نگاهی به خود انداخت؛ موهایش به هم ریخته بود و فکلش تا نوک دماغش آویزان شده بود با دستن مرطوب موهایش را سرو

سامان داد و فککش را عقب کشید با بی میلی از حمام کردن در آن جای کثیف که چربی و چرک به خورد کاشی هایش رفته بود صرفنظر کرد و به اتاق باز گشت.

سرو صداها خوابیده بود و دوباره سکوت حکم فرما بود انگار این دو نفر که حمید هرگز هیچ کدامشان را ندیده بود از سوی کسی مأموریت یافته اند تا سر ساعت مشخص و باجملات تکراری لذت خواب را از او بگیرند و او را به جنون بکشانند.

از رخت آویز کنار در، شلووار پارچه ای طوسی و پیراهن آبی که علامت یک شرکت روی سینه اش حک شده بود را برداشت و روی تخت انداخت، جوراب هایش را از زیر تخت بیرون کشید و پوشید سپس لباس هایش را عوض کرد، قبل از ترک اتاق جلو آینه نیم قد که از دیوار اتاقش آویزان شده بود خود را وارسی کرد و سپس از اتاق خارج شد و پس از قفل کردن در اتاق با قدم های کوتاه و آهسته به طبقه همکف رفت.

آنجا یک ساختمان چهار طبقه بود که طبقه همکف قهوه خانه و سه طبقه دیگر مهمانسرا بود و حمید در طبقه سوم آنجا یک اتاق کرایه کرده بود.

پشت پیشخوان قهوه خانه حسن با دستمالی که عادت داشت آنرا روی شانه اش بندازد در حال خشک کردن و چیدن استکانها بود تا برای روز جدید مهیا شود، با وارد شدن حمید نگاهی ریز به او انداخت و گفت زود بیدار شدی! نکنه بی خوابی گرفتی؟ حمید صندلی را عقب کشید و پشت میزی که مشرف به حسن بود نشست نفسی عمیق کشید و گفت نه بابا این اتاق بغلیه، خیلی سرو صدا میکنند. حسن دستمال را روی شانه اش انداخت و به حمید ملحق شد، با نشستن حسن حمید ادامه داد؛ نزاکت ندارند که، انگار از پشت کوه اومدن، حسن با لبخندی کوتاه حرف حمید را قطع کرد و گفت ببین پسر جون اینجا بیشتر کاروانسراست تا مهمانسرا.

اینجا جای آدمای کوچیکه، آدمایی که حتی خود شون رو هم آدم حساب نمیکنن. این جور چیزا اینجاطبیعیه البته این همش به خودت بستگی داره که آزار دهنده باشه یا نه ولی این جور آدمها تنها مشتری های منن پس حتی از سر و صداشون هم میتونم لذت ببرم.

نگاه حمید به پشت پیشخوان منحرف شد و پرسید صبحونه چی داری؟ حسن آغوشش را باز کرد و سینه اش را بالا کشید و گفت هرچی که بخوای.

بعداز خوردن صبحانه حمید نگاهی به ساعتش انداخت؛ یک ربع به هفت مانده بود سینی غذا و استکان را برداشت و روی پیشخوان گذاشت سپس پول صبحانه را روی سینی گذاشت و راهی بیرون شد.

چند ماه پیش حمید خانه را ترک کرده و به امید تغییر و ساختن زندگی اش به پایتخت آمده بود بعد از چند روز سرگردانی توانسته بود در مهمانسرا اتاقی اجاره کند و در یک شرکت نخ ریزی کاری گیریاورد و این اولین تجربه ی او از یک زندگی مستقل بود.

دم در قهوه خانه کمی مکث کرد دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و باچشمان بسته نفسی عمیق کشید؛ هوای دلچسپی برای حمید بود همیشه از خنکی و رایحه ی هوا در این زمان از روز لذت میبرد. به سمت راست پیاده رو راه را طی کرد یک ایستگاه اتوبوس پنجاه متر پایین تر بود و حمید برای رسیدن به سرویس شرکت در میدان انتهای خیابان پیاده می شد، از آنجا که آن محله در حاشیه ی شهر بود و مسیر شرکت رو به آنطرف بود آنجا آخرین جایی بود که سرویس کارکنان را سوار می کرد هر چند جز حمید و یک پیر مرد بدخلق که هچگاه موفق به حرف زدن با او نشد کس دیگری در آنجا سوار نمی شد و راننده نیز همیشه نق میزد و

میگفت آخر این دو قدم راه سرویس میخواید چکار؟ البته هیچ کس اعتنایی نمی کرد و راننده مابقی مکالمه اش را زیر لب با خود ادامه میداد. کار در شرکت نخ ریزی برای حمید فلاکت بار تر از کشاورزی با پدرش بود چرا که هیچ کدام نوید زندگی بهتر را نمیدادند حلقه های نخ که باید آنها را از روی تسمه ها جمع می کرد و در بسته های مقوایی میگذاشت، این ریتم را تا ساعت دو ظهر باید مدام تکرار میکرد و از همه بدتر رجب سرکارگر شان بود همیشه به گونه ای موعظه میراند که انگار اجرت کارگران را او می پردازد و به ناحق منت سرشان می گذاشت.

اما او باید دوام میاورد و ثابت می کرد که فقط به خود متکی است چرا که شکست برایش همچون بی آبرویی بود. بعد دیپلم از آنجا که پدرش از پس مخارجش بر نیامده بود از تحصیل در مقاطع عالییه باز مانده بود و همین موجبات قهر و دلخوری از خانواده را فراهم آورده بود و بعد از آن با خود عهد کرده بود که زندگی اش را تغییر دهد و آدم بزرگی شود.

چند دقیقه ای تا ساعت سه مانده بود که حمید از سر کار برگشت و به قهوه خانه رسید مشتری ها تقریباً آنجا را خلوت کرده بودند اما هنوز دود سیگارشان در میان هوا پراکنده بود و همچون تکه ابری سقف را پوشانده بود حمید با تکان دادن سرش به حسن که در انتهای سالن بود سلام کرد و پشت همان میز نزدیک پیشخوان نشست، بیشتر عادت داشت که غذایش را آنجا بخورد چون از روز اول با حسن توافق کرده بود که به جای کرایه اتاق هفته ای دو بار راهرو ها و سرویس ها را تمیز کند و به همین دلیل پول غذا برایش دردسری نداشت.

بار سیدن عصر هوا کم کم داشت خنک میشد، حمید روی طاقچه پنجره نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود؛ عادت داشت هر روز عصر آنجا خود را با چند پیک عرق میهمان کند و به تماشای حرکت مردم و ماشینها که همچون رقص امواج بود بنشیند، همیشه از آن شلوغی و همه‌مه به وجد می آمد و لذت می برد، هرچند منطقه ای فقیر نشین و در حاشیه بود اما گویی میتوانست خود را در آنجا هضم کند و فکر میکرد در آنجا می تواند شانس بیشتری برای موفقیت داشته باشد و میتواند خودی دیگر بنا کند.

نزدیک غروب صدای در اتاق آمد و حسن آنطرف در گفت: مهمون نمیخوای؟! حمید رویش را به سمت در برگرداند و گفت از کی تاحالا به صاحب خونه میگن مهمون؟ حسن قهقهه زد و جلو پنجره به حمید ملحق شد، نگاهی به بطری انداخت و باطعنه گفت بد نگذره! تنهایی اینجا نشستی و عشق میکنی، استکان را از دست حمید گرفت و به دیوار تکیه زد بعد استکان را به سمت حمید گرفت و سلامتی داد سپس آنرا سر کشید؛ مزه تلخ عرق چهره او را در هم کشید و همراه با حمید به خیابان خیره شد، پس از چند ثانیه مکث گفت: میبینی؟

این پدر سوخته ها انگار قرار نیست هیچ وقت توقف کنن یه زمانی اینجا خیلی آروم بود اما الان مثل شیر جوشیدس که داره سر میره حمید با شانه های افتاده نگاهش را به پیاده رو آنطرف خیابان دوخت میخواست برای خوب جلوه دادن آنجا جواب محکمی بدهد اما چیزی به ذهنش نرسید، ناشیانه گفت ولی قشنگه، میشه از همین شلوغی آینده رو بیرون کشید، حسن باگوشه چشم به حمید نگاه کرد و گفت واسه تو شاید ولی مخ من تحمل این چیزا رو نداره با اینکه هنوز حاشیه شهره و پیشرفت زیادی نکرده یکم زیادی شلخته س سپس رویش را به سمت حمید برگرداند و استکانش را دوباره پر کرد و گفت بگذریم، کاروبارت چطوره؟

حمید که عرق در او تاثیر کرده بود و سرش را گرم کرده بود از تاقچه پایین آمد و روی تخت نشست، دستانش را به هم گره کرد و با نگاه خیره جواب داد و اسه من خوبه، یعنی کاره دیگه، اون کاری نیست که واقعا دلم بخواد انجامش بدم ولی اگه منطقی بهش نگاه کنم واسه یه بچه روستایی که چیزی نداره حتی میتونه موفقیت حساب بشه میدونی؟ من به خودم قول دادم که پولدار بشم.

حسن استکان را جلو چانه اش گرفت و پرسید چقدر پولدار؟ الان اگه به یه کارتن خواب چندتا اسکناس بدی پولدار حساب میشه، همه پول رو میخوان ولی کسی نمیدونه که دقیقا چقدر پول میخواند و این یعنی گره کور زندگی که باعث میشه نتونی زندگی کنی.

پول چیز خوبیه تا جایی که احتیاجات رو برآورده کنه ولی بیشتر پولدارها برده پول میشن یعنی فقط میخوان که پولهاشونو جمع کنن و صاحب عدد های بیشتری بشن. سپس لبخندی زد و گفت پول یک نیازه اجازه نده که برات تبدیل به هدف بشه تنها هدف خود زندگیه بعد با اخم ناشی از مزه عرق گفت اصلا ولش کن از پیر مردای وراجی که سعی میکنن همش حرف خودشون رو بزنن بدم م یاده، نمیخوام که منم اینطوری به نظر بیام. چند ماهی میشه که اینجایی از طرز کار کردنت خوشم میاد معلومه که به کارت اهمیت میدی و اهل سوسول بازی نیستی و اسه همین خواستم بدونم نظرت در مورد اینکه اینجا واسه من کار کنی چیه؟ هزینه اتاق که نداری تو قهوه خونه هم غذاتو میخوری آخر ماه هم یه چیزی بهت میدم که بتونی پس اندازش کنی بعد با حالتی جدی و چشم های بیرون زده به حمید نگاه کرد و گفت خب؟! نظرت چیه؟

حمید که نیشش باز شده بود گفت این خیلی خوبه بالاخره از شر اون کلاف های نخ راحت میشم ولی تا آخر این ماه باید اونجا بمونم که بتونم کل پولم رو از شون بگیرم وگرنه مایه ی درد سر میشه. حسن سری تکان داد و از جایش بلند شد بعد گفت اشکال نداره هر وقت آماده بودی میتونی کارت رو شروع کنی سپس استکان را روی میز گذاشت و با خنده گفت ولی تا اونموقع باید پول غذات رو بدی وبعد به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود در حالی که در را تا نیمه باز کرده بود به عقب نگاهی کرد و گفت من اینجا دو تا قانون بیشتر ندارم؛ اولی نظم و کار درست و دومی که البته بیشتر نصیحتیه تا قانون، حواست باشه که قاطی این جای خورای سیاسی نشی از اینها هیچ آبی گرم نمیشه، فک میکنم عاقل ترین آدم روی زمین ولی در اصل هیچی نیستن جز چندتا مشتری سپس با تبسم گفت فقط میخوام که حواست جمع باشه و کلاه سرت نره، حمید به نشانه تایید با لبخندی سرش را تکان داد و دستش را میان موهایش کشید و حسن پس از تشکر برای عرق در را بست و رفت.

خنده روی لبهای حمید گل کرد محکم مشتهایش را گره کرد و با صدایی خفیف گفت آره.. وبعد به پشت روی تخت دراز کشید و روپاهایش را مرور کرد.

اکنون شرایط تغییر کرده بود و اینبار حمید پایبند رجب می شد و سعی میکرد زمانی که به بهانه کار با زنها لاس میزد و آنها را دستمالی می کرد مچش را بگیرد و لیچار بارش کند. جلو چشم بقیه با تحقیر و تشر مایه خنده ی سایرین را فراهم آورده بود. شرایط و امید توانسته بود حمید را متحول کند کارگری که چاره ای جز انجام دادن هرآنچه که به او گفته می شد را نداشت با سوسوی امیدی چنان جان گرفته بود که میتوانست انتقام تمام آنچه که به او گذشته بود را بگیرد.

چند روزی به آخر ماه مانده بود و حوالی ساعت ده رجب آمد و کنار حمید ایستاد، حمید گو شه چ شمی به او انداخت و گفت اینجا بهت بد میگذره چرا نمیری پیش سوگلی هات؟ مطمئنم که دلشون هم برات تنگ شده.

رجب گفت نمیدونم چه مرگته ولی معلومه که از یه جایی پر میشی البته امیدوارم که بعدا هم حواسش بهت باشه اولشم بهت گفته بودم که سرت به کار خودت باشه بچه خوبی بودی ولی چند هفته ای میشه که از مسیر خارجی خیلی سعی کردم کوتاه بیام و بذارم پای بچگیت ولی خودت اینو خواستی و من بیشتر از این نمیتونم بهت فرست بدم، بعد مغرورانه و با ابروهای در هم و سینه صاف ژستی پهلوانانه گرفت و کاغذی تاخورده را به سینه حمید زد و رفت درحالی که پشتش به حمید بود گفت خوش گذشت و بعد آنجا را ترک کرد.

حمید کاغذ را از روی زمین برداشت پس از خواندنش فهمید که نامه اخراجش از شرکت و معرفی اش به حسابداری برای تسویه حساب است، حمید لبخند روی لبش نشست و زیر لب گفت به من بیشتر خوش گذشت.

بعد از تسویه حساب سرا سر وجود حمید شور و هیجان بود کار جدید شعله های امید را در او روشن کرده بود و از آنجا که تنها کارمند حسن بود خودش را مدیر و مسئول آنجا فرض می کرد. چند روزی تا سر ماه و شروع کار جدید مانده بود و حمید میخواست برای خود و به افتخار خود جشن بگیرد.

در اتاق انتهایی راهرو طبقه دوم زنی بود که تن فروشی می کرد هر چند هیچوقت کسی مشتری هایش را ندیده بود و آنان را به مهمانسرا نمی آورد اما این مطلب را تقریباً همه میدانستند، حمید میخواست که او را برای

شب دعوت کند و خود را از باکرگی در بیاورد، اضطراب زیادی داشت؛ لباسهای شیکش را که تازه خریده بود به تن کرد و با چند اسپری ادکلن بر گردنش رنگ و لعابی به خود داد، مرتب در اتاق قدم میزد و سخنانش را برای دعوت از زن زیر لب زمزمه می کرد و هر چند دقیقه یک بار خود را جلو آینه وارسی می کرد. به هر قیمتی بود به خود مسلط شد و به طبقه پایین رفت مسیر راهرو را پیمود اما با هر قدمش بر موزاییکها اضطرابش بیشتر شد می گرفت. دم در ایستاد، اما ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود و نتوانست در بزند به سرویس بهداشتی رفت و آبی به سرو صورتش زد جلو آینه به خود خیره شد و پس از چند ثانیه مکث با خشم به تصویر خود گفت احمق، در همین حین صدای باز شدن در اتاق آمد صدای پاشنه کفش در تمام راهرو می پیچید و باهر صدا به حمید نزدیک تر می شد انگار که آن زن از آنچه که حمید در سر داشته باخبر بوده و منتظر حمید بوده است، زنی با لباس یک تکه که تا سر زانوهایش می آمد و با اندام لاغر و رنگ و روی بی جان وارد شد و روبروی حمید ایستاد، حمید خشکش زده بود و بی آنکه بتواند حتی یک کلمه بگوید به او نگاه می کرد زن کمی او را ورنانداز کرد سپس نگاهی به آینه انداخت و باطعنه گفت اجازه هست؟! حمید با زبان گرفته و کلمات نامفهوم گفت بله، ببخشید و بعد چند قدم عقب رفت، زن آبی به صورتش زد و موهای شلخته اش را با دست جمع کرد و مشغول بستن آنها شد. به قیافه خشکیده حمید نگاهی کرد و پرسید کاری داشتین؟ حمید با زبان گره خورده و پلک زدن های مداوم پاسخ داد من؟ نه-بله «پلک هایش را روی هم گذاشت و چند ثانیه مکث کرد» گفت میخواستم برای امشب ازتون دعوت کنم تا مهمون من باشین.

زن با صدایی بلند خندید و گفت مگه امشب چه شبیه؟ حمید پاسخ داد
واسه من شب بزرگیه و دوست دارم با یه همراه و یکم نوشیدنی کاملش
کنم. زن که بستن موهایش تمام شده بود به سمت حمید برگشت و گفت
بین پسر جون درسته که تو یه منطقه ارزون زندگی میکنیم ولی قیمتم
زیاده حمید که از دندان گردی و کلاشی زن خوشش نیامده بود دوست
داشت مشتی به صورت زن بکوبد و حقش را کف دستش بگذارد اما
مصمم بود تا او را به اتاق ببرد به همین جهت به نشانه تایید سرش را
تکان داد و گفت مطمئنم همینطوره من طبقه بالا زندگی میکنم دومین
اتاق سمت راست. زن گفت خیل خب ساعت یازده میام یه مشتری دارم
که اول باید به اون برسم در ضمن من قبل از هر چیزی پولم رو میگیرم،
حمید با بی اعتنایی گفت نه میخوام که امشب تنها مشتری شما باشم
خانم. زن گفت اسم من خانم نیست از خانم هم بیزارم اسمم پریاست
البته میتونی پری صدام کنی بهر حال اگه بتونم اون مشتری رو راضی
کنم میذارمش واسه یه وقت دیگه ولی خرجت یکم زیاد میشه ها!!
حمید لبخندی زد و گفت پس ساعت نه منتظرت خواهم بود و پس از
تعیین قیمت از پری خداحافظی کرد و با عجله مهمانسرا را ترک کرد و به
دکه ته خیابان که مواد خوراکی میفروخت رفت البته این کاری نبود که
بشود از آن پولی در آورد و به صاحب دکه که در اصل ساقی بود سلام
کرد و گفت کاظم آقا یه بطری ویسکی خوب داری به ما بدی؟ کاظم با
نگاه مو شکافانه اطراف را نگریدست تا مطمئن شود کسی آنها را نمی پاید
بعد با طعنه گفت از کی تا حالا ویسکی خور شدی؟! سپس پول را از
حمید گرفت و گفت برو همون جای همیشگی تا واست بیارمش، حواست
باشه مامورا نفهمن وگرنه جفتمون بیچاره میشیم.

تهیه مشروبات الکلی برای همه مکافات بود با آنکه بازارش رونق خوبی داشت و حتی ماموران دولت هم اهلش بودند دولت آن را قدغن اعلام کرده بود و دست هر کس که می‌گرفتند برایش داستان می‌شد. وقتی به مهمانسرا برگشت ویسکی را داخل چند قالب یخ و در یخچال گذاشت تا تگری شود سپس پیش حسن رفت تا کمی زودتر شام بخورد و زودتر بتواند حاضر شود تا سرووضع مناسبی داشته باشد.

هنوز نیم ساعتی به آمدن پری مانده بود، حمید تنقلات را روی میز جلو پنجره چید و برای چندمین بار خود را غرق در ادکلن کرد سپس روی تخت نشست و سعی داشت خود را آرام کند و عادی جلوه بدهد. با اینکه هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت نه مانده بود صدای در آمد حمید با شتاب بلند شد و در را باز کرد پشت در پری با قیافه‌ی لاغر اما خوش فرم و آرایش غلیظ ایستاده بود که با آنچه که ظهر دیده بود کاملاً فرق میکرد سلام کرد و او را به داخل تعارف کرد. پس از وارد شدن حمید پالتو را از پری گرفت و آویزان کرد و صندلی کنار پنجره را برایش عقب کشید تا بنشیند. شیشه ویسکی را با دو لیوان کنار تنقلات گذاشت و بعد مبلغی را که پری قبلاً طلب کرده بود داخل یک پاکت به او داد، پری بدون آنکه حتی پول را بشمارد پاکت را داخل کیفش گذاشت و با خنده گفت معلومه اولین باره که با یه زن هم کلام میشی حمید با حالتی کنجکاوانه کمی سرش را جلو آورد و پرسید چطور؟ پری جواب داد چون این رفتاری نیست که با آدمی مثل من میشه، انگار که ملکه ام، خیس عرقی. حمید لبخندی زد و گفت درسته که این بار اولمه ولی اینکه بهت احترام بذارم برای خودمم رضایت بخشه.

مستی و پری آن شب را برای حمید فراموش نشدنی کردند؛ آن حالت کرختی ناشی از ویسکی و آن حرکات و رفتارهای دقیق و منظم پری که

گویی در حال انجام آیینی مقدس و مذهبی است حمید را به دنیایی دیگر برده بود.

وقتی حمید صبح از خواب بیدار شد پری را دید که در حال پوشیدن لباسهایش بود، پری به او نگاهی انداخت و با لبخند گفت خدا بهت یه نعمت خوب داده، حمید که دیگر استرس نداشت با شیرین زبانی گفت همینطور یه شانس خوبم بهم داد، واسه دیشب ممنون واقعا عالی بود، پری خندید و گفت برای منم عالی بود سپس خداحافظی کرد و رفت. حمید دلش میخواست برود و مانع از رفتنش شود دوست داشت که او را دوباره در آغوش خود بیابد و این کار را برای همیشه ادامه دهد، تاکنون آنقدر از بودن کسی در کنارش احساس رضایت نکرده بود اما اینها فقط احساس او بودند و چاره ای جز قبول کردن شرایط نداشت.

روزهای بیکاری حمید تمام شده بود و باید خود را برای شغل جدید مهیا می کرد، لباسهای فرمی را که از شرکت ریسندگی برایش مانده بود را برای کار جدید انتخاب کرد چون در آنجا دیگر خبری از لباسهای فرم و یکدست نبود و اجباری در طرح و رنگ لباس هم نبود و از طرفی هم دوست نداشت پولی برای لباس کار خرج کند.

بارسیدن شب حمید برای شام به قهوه خانه رفت و میخواست چند ساعتی بیشتر بماند تا بیشتر با محیط آنجا آشنا شود و کار دستش بیاید، حسن را پشت پیشخوان دید، درحالی که زیر لب آواز می خواند سینی چایی را برای مشتری ها پر می کرد، پس از سلام گفتن حمید حسن ساکت شد و سرش را بالا آورد و با دیدن حمید ابروهایش را بالا انداخت و گفت چطوری مرد؟ چرا نمیای اینطرف؟ حمید با لبخند و کنجکاوی سرش را تکان داد و به پشت پیشخوان رفت. شلوغی و به هم ریختگی آنجا را برای حمید جایی کشف نشده با رازهایی سر به مهر جلوه میداد

که باعث اضطراب و دستپاچگی او می شد. پس از چند ثانیه مکث حمید پرسید شام چی داری؟ حسن با لبخندی صمیمانه جواب داد هر چیزی که دوس داری رو میتونی بخوری، دیگه تو مشتری نیستی الان خودت عضوی از اینجایی و باید مشتری ها رو راه بندازی سپس دستش را دراز کرد و به در انتها اشاره کرد و گفت گازها اونجاس که میشه آشپزخونه یخچالها و بقیه چیزها هم همین طرفه. خودت هم میتونی یکم بگردی تا آمار دستت بیاد و هر چیزی رو هم که خواستی واسه شام میتونی بخوری. حمید به نشانه تایید سرش را تکان داد و همچون ماموران بازرسی شروع به گشتن کرد؛ به جز ظرفهای کثیف و مقداری خرت و پرت همه چیز جمع و جور و جافتاده بود و درون یخچالها و کابینت ها نظم نسبتا خوبی داشت اما از آنجا که امید زیادی به خود برای پختن غذا نداشت تصمیم گرفت یک ظرف دیزی از داخل فر گازی بردارد و موضوع شام را برای خود خاتمه دهد، دیزی و نان و پیاز و ظروف را داخل سینی چید و از یخچال پشت پیشخوان یک بطری آب برداشت و به سمت میز همیشگی اش رفت تا شامش را بخورد. انتهای سالن حسن را دید که با پیرمردی هم سن و سال خودش خوش و بش می کرد و در حال حرف زدن بودند معلوم بود از مشتریان قدیمی حسن است ناشیانه بساط شامش روی میز چید و سینی را طرف دیگر میز گذاشت. بعد از خوردن شام حمید داشت وصایل را از روی میز جمع می کرد که حسن هم به او ملحق شد و بعد از برداشتن سینی با دستمال روی شانه اش روی میز را مختصرا دستمال کشید. حمید گفت میخوام امشب چند ساعتی کار کنم تا روال کار دستم بیاد و کار برام راحت تر بشه، حسن که چشمانش از ذوق برق میزد به شوخی گفت منم ازت پول شام نمیگیرم. در حالی که حمید ظرف ها را داخل سینک میگذاشت حسن گفت آشپزخانه و تهیه غذا و چای با خودم

گرفتن سفارش و بردن چای و غذا برای مشتری ها هم میوفته گردن تو ظرف ها و نظافت رو هم یه جورى باهم کنار میایم حالا اگه خودت دوس داشتی میتونی آشپزی هم یاد بگیری. حمید درحالی که مشغول شستن ظرف ها بود گفت راستی ساعت کاری چطوریه؟ حسن روی صندلی اش نشست و گفت چون کارای مشتری با توئه ساعت یازده بیای پایین خوبه چون خلوته و خودم از پس صبحونه بر میام سه تا پنج عصر هم میتونی استراحت کنی و تا ده و نیم شب باید بمونی حالا اگه خودت خواستی میتونی همون کار تمیز کاری رو هم تو بیکاری هات انجام بدی تا پولش از کف نره سپس دستی به ریش های کوتاهش کشید و گفت دو شنبه ها رو هم برای روز های تعطیلت در نظر گرفتم چون روز های دیگه شلوغتره و دست تنها سخته برام. حمید در حالی که داشت دستهایش را خشک می کرد گفت عالیه، هر چی شما بگین و بعد حسن گفت حالا اگه دوست داشته باشی میتونی بیای و سرو کله زدن با مشتری ها رو شروع کنی حمید با لبخند سری تکان داد و با هم راهی سالن شدند و تا آخر شب حمید مشغول گرفتن و تحویل سفارش مشتری ها بود که البته بیشتر شان چای بود. ساعت ده حمید از حسن رخصت گرفت و سپس راهی اتاق شد. در راه پله ها پری را دید که به سمت او می آمد حمید کمی از سرعت خودش کاست و سلام کرد اما پری فقط لبخند زد و با دلبری به راه خود ادامه داد و حمید با نگاه به پشت سرش مشتاقانه قدم های پری را دنبال می کرد، پس از چند ثانیه پری محو شد تپش قلب حمید به حالت عادی بازگشت سپس با لبخند ادامه مسیر به سمت اتاقش را پیمود.

روز بعد حمید نیم ساعت زودتر سر کار حاضر شد تا آخرین توصیه های حسن را بشنود و با جدیت سر کار جدید حاضر شود. اولین روز کاری

حمید شروع شد و با ناشیانی شروع به گشت و گذار بین میزها و گرفتن سفارشات کرد. تحرک مداوم و فضای بازتر برای حمید خوشایند بود هرچند یک شاگرد قهوه خانه بود اما برایش هیچ اهمیتی نداشت و رضایت را می شد از چشمانش خواند.

محیط قهوه خانه بسیار شگفت انگیز بود انگار هرآنچه که حسن در باره آنها گفته بود جز تهمت و افترا چیز دیگری نبوده؛ بیشتر شبیه مجلس ملی بود تا قهوه خانه مشتری ها در دسته های چند نفره دور میزها می نشستند و حول اوضاع مملکت به بحث و مناظره می پرداختند و به سبب اینکه اغلب سفارشها چای بود کار برای حمید راحت تر بود، هر چند دود سیگار مشتری ها گاه تمام فضا را پر می کرد و باعث تنگی نفس و سوزش چشم او می شد اما هیچ کدام اینها برایش آزار دهنده نبود و احساس می کرد که می تواند در آنجا چیزهای زیادی یاد بگیرد و روزی آدم مهمی بشود. یکی از مشتری ها که تنها گوشه ای نشسته بود بیشتر از همه توجه حمید را جلب کرده بود که با جدیت تمام و سیگارهای پی در پی در حال خواندن روزنامه بود به نظر میامد که چهره ای سیاسی و برجسته باشد یا صاحب کارخانه ای، با آن لباسهای مرتب و شیک گران قیمت محال بود که آدمی معمولی باشد و همین باعث شد تا حمید با کنجکاو و باگوشه چشم او را دنبال کند. ساعت نزدیک به دوازده بود، حمید می خواست استکان خالی را از روی میزش بردارد، مرد نیم نگاهی به بالا انداخت و گفت تازه اینجا مشغول شدی؟ حمید با لبخندی صمیمانه پاسخ داد بله قربان، چای میل دارین براتون بیارم؟ مرد روزنامه را تا زد و گفت اوه، نه ممنون، حمید سری تکان داد و خواست استکان را بردارد که مرد پرسید اسمت چیه رفیق؟ _ پاسخ داد حمید هستم قربان. مرد با تعجب و تبسم گفت قربان؟! بیخیال، فک نکنم این کلمه زیاد

مناسب من باشه، گول لباسهام رو نخور من معتقدم که تنها دو چیز متعلق به خود آدمه اولی اونیه که میپوشه و دومی اونیه که میخوره و برای همین تمام پولهام خرج این دوتا میشه، اسم من سیامکه و تو هم میتونی با همین اسم صدام کنی احتیاجی به آقا و قربان نیست. حمید با لبخند گفت همینطوره، ناهار میل داری؟ سیامک سیگارش را با له کردن درون زیر سیگاری خاموش کرد و توده ای دود را همچون دودکش از دماغش راهی بیرون کرد سپس پالتوی درازش را از روی صندلی کناری برداشت و گفت نه ممنون یه کاری دارم که باید به موقع بهش برسم و بعد پول چایی ها را پرداخت و پالتویش را پوشید، روزنامه را مجددا تازد و از میان دود و میزهای نزدیک به هم راهش را به سمت بیرون باز کرد و آنجا را ترک کرد. پس از بدرقه سیامک با نگاه های خیره حمید کارش را از سر گرفت و شروع به گشت زدن بین مشتری ها کرد.

حضور حمید در آنجا در نظر بیشتر مشتری ها جالب بود چرا که عادت به دیدن حسن با آن لبخندها و صورت پیر و چروکیده داشتند و هرکدام با طرح سوالاتی سعی در شناختن بیشتر او داشتند و از اسم و سن و محل زندگی و کارهایش می پرسیدند.

حدود ساعت دو ظهر مشتری ها سالن را خلوت کرده و مجال استراحت داده بودند و حمید بساط ناهار را روی میز چیده بود، حسن کنار حمید نشست و گفت، خب! چطور بود؟ کار کردن تو اینجا رو دوس داری؟ حمید که غذا خوردن را قبل از حسن شروع کرده بود با دهن پر گفت آره خوبه ولی انگار مشتری ها کاری جز اینجا اومدن ندارن؛ همشون کل اینجا و مشتری هاش رو حتی بهتر از تو میشناسن، راستش فکر نمیکردم که این جور آدمای همه صاحب نظر و فکر باشن آدم حس بدی بهش دست میده، انگار بهشون ظلم شده. حسن قهقهه ای بلند کشید و پس از

بند آمدن خنده اش گفت اینا بیشترشون کارگرایی هستن که از کارشون اخراج شدن و واسه گذروندن وقت و فراموش کردن گرفتاری هاشون اینجا میان به نظر من بیکاری و بدبختی آدم ها رو به سیاست میکشونه، اینا همون چای خورای سیاسی هستن که بهت گفته بودم حواست باشه زیاد باهاشون اخت نشی فقط بهشون چیزی رو بده که واسش اینجا اومدن بقیه ش باد هواس.

باگذشت زمان کار برای حمید دلچسپ تر می شد و به بدبینی های حسن نسبت به مشتری ها بی اعتنا تر میشد مخصوصا بحثهای سیاسی مشتری ها حول احوال و اتفاقات مملکت که به حمید دلگرمی دور اندیشی و آگاهی می داد، اما آنچه که بیشتر از هر چیزی حسن را می ترساند ظهور جنبش آزادیخواهان بود که هر چند وقت یکبار در دسته های چند نفره به قهوه خانه می آمدند و با سایرین به بحث و مناظره می نشستند و سعی در جلب رضایت مردم و جذب آنها داشتند اما حسن معتقد بود که آنها هیچ چیز از آزادی نمی دانند و فقط میخواهند از نارضایتی و وضعیت بد مردم سواستفاده کنند، از طرفی هم مکالمه های کوتاه و جملات سنگین و معنی دارطعنه آمیز سیامک باعث علاقه و کنجکاوای بیشتر حمید نسبت او شده بود و در نظر حمید همچون موجودی ماورایی جلوه می نمود که کسی جز خودش هنوز او را کشف نکرده بود.

حال اینکه درون حمید در حال تحول بود و بیشتر عصرها همان دو ساعت استراحتش را به جای ماندن در اتاق و نگاه های از پشت پنجره به خیابان می رفت و سعی داشت تا مردم را بیشتر و بهتر بشناسد، آخر هر ماه نیز لباسی جدید می خرید تا بهتر بتواند نظر پری را جلب کند. با پری قرار گذاشته بود که دوبار در ماه به اتاقش بیاید، اینگونه هم شهوتش

را کنترل می کرد و هم فاصله اش با پری کمتر می شد؛ احساس عجیبی نسبت به او داشت با هر بار دیدنش قلبش به تپش می افتاد و قلبا او را در کنار خود می طلبید اینکه او عاشق پری بود یا نه برای خودش هم سوالی بی جواب بود اما تمام آنچه که می دانست این بود که هر لحظه تمنای حضور پری را در کنارش داشت چرا که هر وقت پری در آغوشش بود آرامشی عجیب تمام وجودش را می گرفت، هر چند که دیگر خبری از انجام آن کارهای منظم و مراسم ویژه توسط پری نبود اما حمید با گذشت هرچه بیشتر زمان بیشتر به او علاقه مند می شد این مطلب را حتی پری هم از نگاه ها و احترام حمید فهمیده بود اما ترجیح می داد یک راز در سینه حمید باقی بماند.

یک روز سیامک خلاف عادت همیشگی اش به جای صبح، عصر به قهوه خانه آمد، هنوز مشتریها همه جارا پر از دود نکرده بودند، سر جای همیشگی اش نشسته و روزنامه را روی میز گذاشته حمید با چای از او پذیرایی کرد و خوش و بش مختصری کردند، سیامک چای اش را جلو کشید و با ابروهای درهم و نگاه خیره به استکان گفت میخوام مطلبی رو بهت بگم، حمید صندلی را عقب کشید و سمت چپ سیامک نشست و با کنجکاوای پرسید چه مطلبی؟ سیامک سرش را بالا گرفت و به چشمان حمید خیره شد و جواب داد راجه خودمونه یعنی من و تو اگه تو بخوای میتونیم کارای بزرگی انجام بدیم بعد از سر کشیدن چای ادامه داد؛ ببین الان همه بدبختی ها توی این مملکت مثله ویروس میمونه که روز به روز داره بیشتر و بدتر میشه از طرفی هم این جمهوری خواهای شکم گنده دارن همه چی رو به گند میکشن و با این روال باید تا چند وقت دیگه شاهد مراسم اعدام تو همه میدونای شهر باشیم و فقط باید نگاه کنیم، اونا فقط به خودشون اهمیت میدن سپس استکان را برداشت و

مابقی چای را سر کشید و پرسید تو به من اعتماد داری؟ حمید که هنوز شوکه و غرق در حرف های سیامک بود کمی خودش را عقب کشید و با کلمات بریده گفت البته که دارم، سیامک استکان خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد:

تو راجب جنبش آزادیخواهان چیزی میدونی؟_از حرف های مشترها و مستشارهاشون یه چیزایی فهمیدم اونها میگن ثروتمندا فقیر ها رو چپاول کردن و میخوان مردم برده اونها باشن و اینکه باید تاوان پس بدن ولی حسن آقا میگه مزخرف میگن و فقط دنبال اینن که از آب گل آلود ماهی بگیرن و این میتونه آشوب به پا کنه.

سیامک دوباره ابروهایش را در هم کشید و با لحنی فیلسوفانه گفت هر چیزی یه قیمتی داره البته حق دارن که به همه چی بی اعتماد بشن اون هم با این همه دروغ، ولی هدف ما از زندگی چیه؟ همیشه که همش کار باشه بیشتر از هر چیز باید به فکر جامعه و محیطی که توش زندگی میکنیم باشیم وگرنه همه کارها و تلاشهامون بی فایده س سپس سیگارش را روشن کرد و با دو پک پشت سر هم توده ای دود راهی سقف کرد و ادا مه داد: راستش او مدم تا ازت دعوت کنم تا به جنبش آزادیخواهان ملحق بشی، نمیگم که بهترین قانونا رو دارن اما باگذشت زمان همیشه بهترش کرد چون فضا برای انتقاد هست، واسه یه لحظه هم که شده فکرش رو بکن که پول معدنها که متعلق به مردمه بره تو جیب خود مردم یا اینکه چرا باید برای درمان و بهداشت پول بدیم پس دولت این وسط چیکاره س؟ تا چند سال دیگه مطمئنم که اینا حکومت رو دست می گیرن و ما هم اگه عاقل باشیم میتونیم یه جایگاه خوب واسه خودمون بسازیم و تو افتخارش شریک باشیم. سیامک کاغذی را از پالتویش بیرون آورد و به حمید داد وبعد گفت این مرامنامه ماست،

بخونش و راجبش فکر کن و هر وقت آماده بودی جواب بده، اصلا نیازی به عجله نیست اما یادت باشه اینکه بیخیال باشیم و هیچ کاری نکنیم خودش بزرگترین خیانتیه که به خودمون کردیم، حمید که در میان کلمات محکم و پر اعتماد سیامک گم شده بود با زبان گرفته و لکنت بار گفت خب آخه چه کاری از دست من بر میاد؟ بخاطر احترام و اعتمادی که بهت دارم حتما میخونمش و راجبش فکر میکنم. سیامک با مسرت و غرور گفت اگر هم سوالی داشتی میتونی بپرسی، من شک ندارم که ما کنار هم آینده بزرگی داریم. حمید طبق عادت سرش را تکان داد و کاغذ را تازد و در جیبش گذاشت سپس بلند شد و گفت خب، منم برم به کارام برس الان دیگه مشتریها همه جا رو پر میکنن.

آن شب حمید پس از مطالعه برگه نمی توانست بخوابد و حرفها و کلمات سیامک او را محسور کرده بودند، خود را در مقابل کوهی از افتخارات و عظمت میدید که میتواند فاتح آن باشد. تصمیم گرفت به بیرون برود و کمی قدم بزند، لبای سهایش را پوشید و از مهمانسرا خارج شد این اولین باری بود که بعد از نصفه شب به خیابان می آمد و مغازه های بسته و خیابان های بی عابر به گونه ای سکوت بر پا کرده بودند که حتی میتوانست صدای جریان هوا را بشنود، همه چیز برایش مرموز بود انگار تاکنون به هیچ کدام از این مکانها قدم نگذاشته و این کمی برایش واهمه آور بود. چند خیابان بالاتر نزدیک دکه ماموران روی نیمکتی نشست، هر چند وقت یکبار عابری مرموز میدید که زیر چشمی او را می پائید و با خود به خطرات احتمالی که عابران می توانند داشته باشند فکر می کرد، تمام اینها و خش خش برگها که توسط نسیم به هم ساییده میشدند او را بیشتر مضطرب می کرد. چند سیگار از دستفروش کنار دکه خرید و سر جایش برگشت، اولین باری بود که به سیگار لب می زد اما فکر میکرد که

سیگار می تواند به او هیبت ببخشد هر چند مزه سیگار زیاد به مزاجش خوش نیامد اما به طرز شگفت انگیزی روحیه اش را بالا برد و همین موجب علاقه اش به سیگار شد. پس از گذشت یکی دو ساعت تصمیم گرفت ادامه خیالاتش را برای فرصتی دیگر بگذارد و به اتاق امنش در مهمانسرا برگردد.

پس از چند هفته کلنجر با خود و مداومت در مصاحبت با سیامک بالا خره حمید موافقت کرد که به عضویت جنبش درآید که مایه ی مسرت و خوشحالی سیامک و دوستی نزدیکشان در آینده شد. سیامک پس از شنیدن جواب مثبت حمید دستان او را محکم فشرد و بالحنی محکم و صمیمی گفت مطمئنم به زودی به جایگاهی که بهش تعلق داریم میرسیم و همه چیز اونطور میشه که ما میخوایم، باید جشن بگیریم، نظرت چیه که ناهار مهمون من باشی؟ حمید لبخندی به گوشه لب انداخت و پرسید چی میخوری؟ سیامک با هیجان گفت دوتا از اون دیزی های محشرتون رو با همه مخلفات بذار زیتون هم یادت نره، حمید با خنده گفت حله، یکم دیگه حاضره سپس به سمت آشپزخانه رفت و دیزی ها را روی گاز گذاشت تا گرم شوند و سرویس غذا و مخلفات را برد و روی میز چید بعد به سیامک گفت تا دیزی ها حاضر میشه من برم یکم به مشتری ها برسم سپس سینی را برداشت و استکانهای خالی را از روی میزها جمع کرد و یک دور چای گرداند.

بعد از چند دقیقه دیزی ها را برداشت و به حسن گفت: حسن آقا امروز مهمون دارم مشکلی نداره یکم زودتر ناهار بخورم؟ حسن با لبخندی مهربانانه جواب داد مگه میتونم نه بگم؟ برو پسر من حواسم به مشتری ها هست سپس حمید تشکر کرد و به سیامک ملحق شد.

با پاسخ مثبت حمید وراجی سیامک گل کرده بود و سعی در ایجاد صمیمیت بیشتر با حمید داشت، ظرف دیزی را برداشت و با چشمان بسته همچون قحطی زده ها بخار آن را با دماغ بالا کشید و گفت من عاشق این دیزی هام بوشون آدم رو مست میکنه. درمیانه غذا خوردن سیامک دوباره سکوت را شکست و گفت راستی یه روز هم باید بریم دفتر حزب تا عضویتت رو رسمی کنیم، به نظرت کی میتونی بیای؟ حمید غذایش را قورت داد و گفت کی میتونیم بریم؟ من عصرها بیکارم اونموقع به نظرم خوب باشه. سیامک گفت عالیه پس همین امروز میریم، زیاد از اینجا دور نیست. حمید پا سخ داد خیل خب پس تو همینجا بمون بعد از اینکه کارم تموم بشه با هم میریم.

با رسیدن عصر و خلوت شدن قهوه خانه حمید به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند، وسواسش برای جلب توجه پری کار دستش داده بود در میان لباسهایش هیچکدام به نظر رسمی نمی آمدند که برای حضورش در دفتر حزب مناسب باشد، بالاخره شلواری نخی را به همراه پیراهنی گشاد و قدیمی و کفشهای چرمی پوشید و دم در به سیامک ملحق شد. سیامک نگاهی سرتاپا به حمید انداخت و با خنده گفت انگار یه دست لباس هم کم داریم حمید نیز خندید و گفت این مناسبترین لباسم برای اونجا بود و بعد به اتفاق یکدیگر به سمت دفتر حزب روانه شدند. پس از نیم ساعتی طی کردن خیابانها جلو آپارتمانی توقف کردند و سیامک گفت خب، رسیدیم. حمید با تعجب گفت اینجا که خونه س! سیامک با طعنه جواب داد نکنه انتظار داری واسمون کاخ بسازن، واحد هفت مال حربه که اونم یکی از اعضا داده تا کار واسمون راحتتر بشه. وقتی رفتیم تو اصلا نگران چیزی نباش و فقط به سوالایی کن میپر سن جواب بده بقیه ش رو بسپار به من سعی میکنم که باهم همکار بشیم.

بعد از زدن در مردی تنومند در را تا نیمه باز کرد و پرسید فرمایش؟ سیامک سنجاقی را که به زیر یخه اش آویخته بود نشان داد و مرد بدون گفتن حتی یک کلمه در را باز کرد و به آنها اجازه ورود داد. حمید با دیدن اسلحه در دست مرد کمی ترسیده بود و همچنان که جلو می رفتند سیامک برای آرام کردن حمید گفت اینا واسه احتیاطه در راهرو ورودی چند تابلو که به دیوار قرمز رنگ آویخته شده بودند جلو چشم حمید خود نمایی می کردند که توجهش بیشتر به یکی از آنها جلب شد و جلوش توقف کرد، سیامک گفت قشنگه نه؟ سپس سنجاقش را نشان داد و گفت این کیوتر نماد حزب ماست و هر کسی میتونه یکی از اینها داشته باشه البته به شرطی که خودش بخواد سپس حمید پشت سر سیامک راه افتاد و وارد پذیرایی شدند چند کاناپه دور تا دور چیده شده بودند که آنها را با گلدان از یکدیگر جدا کرده بودند، خانمی میانه سال آنطرف پشت یک میز نشسته بود و می شد فهمید که منشی است سیامک به سمتش رفت و پس از احوالپرسی از او خواست تا حضور شان را به روسای حزب اطلاع دهد، منشی به اتاق که در فاصله چند قدمی میزش بود رفت و پس از چند ثانیه برگشت و رو به آنها گفت میتونید برید داخل. وقتی داخل شدند با یک هیات چهارنفره متشکل از سه مرد و یک زن مواجه شدند که پشت یک میز دراز در آنطرف اتاق نشسته بودند و عکسهای متعددی از آنها دور تا دور اتاق خود نمایی می کرد.

سیامک صاف ایستاد و باحالتی نظامی گفت آزاد باد آزاده سپس مرد سمت راست پاسخ داد پیروز باد و سیامک جلو رفت و گفت برای عضویت دو ستم اومدیم اینم فرمسه که پر کرده، مردی که سمت راست نشسته بود رو به حمید پرسید دلالت برای ملحق شدن به ما چیه؟ حمید سینه اش را جلو داد و باجملاتی که قبلا از سیامک شنیده بود گفت برای بهبود

و تغییر شرایطی که الان وجود داره، مردکناری اش که از همه مسن تر بود پرسید میدونی که ما برای حکومت دشمن محسوب میشیم؟ پس اگه هویتت فاش بشه تو دردسر بزرگی خواهی افتاد، حمید جواب داد بله ولی حقیقتا ما الان هم تو درد سر افتادیم واگه امیدی به تغییر باشه حاضریم براش بمیریم، مرد دوباره پرسید تو چه زمینه ای میتونی فعالیت کنی؟ سیامک با پررویی وسط حرفشان پرید و بدون اینکه به حمید اجازه حرف زدن بدهد گفت به خاطر کارش تو روز با آدمای زیادی سرو کله میزنه چطوره با من برای حزب تبلیغات کنه؟ زن با لبخندی تصنعی رو به حمید پرسید خودت چی فکر میکنی پسرم؟ به نظرت میتونی رایزن خوبی برای ما باشی؟ حمید که تا آن موقع با دیده شک به قضیه نگاه می کرد طی یک فرایند جادویی شکش تبدیل به وسواس و اسرار برای ملحق شدنش به حزب به هر طریقی شده بود، بدون حتی لحظه ای تعلل گفت بله، هر کاری که بتونم انجام میدم، زن رویش را به سمت سیامک چرخاند و گفت به زودی دامنه فعالیتهای گروه تبلیغات بیشتر میشه و تصمیم گرفتیم قسمتی از کارهای میدانی رو هم به یه سری افراد خاص محول کنیم. زن کشو میزش را باز کرد جعبه ای چوبی که با قطعات مس تزئین شده بود را بیرون آورد وقتی در جعبه را باز کرد چهار ردیف سنجاق یخه که با چهار رنگ مختلف در چهار ستون جداگانه میان پارچه ای مخمل قرمز رنگ چیده شده بودند به چشم میخورد. زن سنجاق سبز رنگی برداشت و به حمید گفت بیا جلو پسرم، با اولین قدم حمید همگی از جایشان بلند شدند و سنجاق تو سطر دستان چروک خورده زن به یخه حمید آویخته شد و سپس همگی با او دست دادند و به او تبریک گفتند و برگه ثبت نام را که امضای هر چهار نفر زیر آن بود را به سیامک سپردند تا به منشی تحویل دهد، با گفتن آزاد باد آزاده و پیروز باد تشریفات

خداحافظی به پایان رسید و از اتاق خارج شدند، سیامک برگه را با غرور به منشی داد و گفت عضو جدید، قراره تو گروه من کار کنه، منشی با خنده جواب داد مگه گروه هم داری؟ سیامک با بی اعتنایی و پررویی دستش را روی شانه حمید انداخت و گفت حالا دارم.

با ترک کردن ساختمان سوالات حمید شروع شد و پرسید چرا میگفتی آزاد باد آزاده و اونا میگفتن پیروز باد؟ سیامک با لحنی متکبرانه جواب داد اینا مرسومات حزبی ماست و یه جورایی مثل سلام و خدا حافظیه، حمید با کنجکاوای پرسید پس چرا سلام و خداحافظی نمیگین؟ رنگ سنجاق ها چه معنی داشتن؟ سیامک پاسخ داد سبز مال ما ست یعنی گروه تبلیغات قرمز گروه مبارز که گروه میدانی هم به شون میگن، سفید مال گروه اطلاعاته و آبی هم نشان افتخاره البته هیئت رئیسه هم همین رنگ رو استفاده میکنن ولی به دست آوردنش کار راحتی نیست چون آخرین چیزیه که بهش میرسی و یعنی نهایت احترام بقیه برای تو، سیامک در انتهای خیابان توقف کرد و به حمید گفت که برای یک سری از کارهایش باید برود به همین جهت از او عذر خواهی کرد سپس با هم دست دادند و با لبخند یکدیگر را بدرقه کردند و هر کدام به سویی رفتند. هوا تقریباً خنک شده بود که حمید به قهوه خانه رسید حسن از پشت پیشخوان (که فقط صدایش به گوش می رسید) گفت زود اومدی! حمید ابتدا سلام کرد و گفت آره کارم زیاد طول نکشید، با اجازت من برم لباسامو عوض کنم.

همان شب پس از اتمام کار حسن وقتی مشغول چیدن استکانها پشت پیشخوان بود حرف سیامک را پیش کشید و با طعنه گفت خیلی باهاس میپیری! انگار خدا بهت یه داداش دیگه داده! حمید لبخند روی لبش نشست و گفت نه بابا اینطوریم نیست، حسن حرفش را قطع کرد و گفت

پس روشنم کن بینم چطوریه سپس روی میز مورد علاقه حمید نشست و دستانش را به هم گره کرد. حمید به او ملحق شد و روبرویش نشست و بعد گفت میدونم، اولشم گفته بودی که با چای خورای سیاسی قاطی نشم سپس با لبخند گفت ولی باور کن که سیامک فقط چای خور نیست، زندگی ما هم که چیز خاصی نداره یعنی چیزی واسه از دست دادن نداریم، میدونی؟ خیلی راجبش فکر کردم ولی زندگی واسه کسایی مثل من یه جور دیگه س؛ انگار همیشه یه نفر بوده که واسم انتخاب کنه که چیکار کنم و یا به چی فکر کنم یا حتی چه لباسی بپوشم و از چی خوشم بیاد و از چی بدم بیاد، بعضی وقتا فکر میکنم که هیچکدوم از اتفاقای زندگیمون اتفاقی نیست، یه برنامه س که داریم انجامش میدیم همیشه یه طرح و برنامه ای بوده که رو ما سوار کردن. میخوام یاغی باشم، افسارم دست خودم باشه. مهم نیست چطور تموم میشه اما حداقلش یه کاری کردم و میتونم داستان خودمو داشته باشم.

حسن با همان لبخند پیر و همیشگی که در میان ته ریش های سفید خود نمایی میکرد گفت همین الانشم و سطر داستان خودتی، بین پسر جون از اون جایی که من بچه ندا شتم در ست و حسابی نمیدونم که آدم چقدر میتونه دو ست شون داشته باشه اما مثل پسر خودم دو ست دارم، دوست ندارم که قاطی در دسر بشی، خودت که حکومتی ها رو میشناسی، تا تقی به توقی میخوره مثل مور و ملخ میریزن وسط و یه گله آدم رو حلق آویز میکنن تا از بقیه زهر چشم بگیرن اگه به تور شون بخوری مثل گوسفند تیکه تیکه ات میکنن البته نمیخوام بترسونمت یا پشیمونت کنم و بعد با خنده گفت نمیخوام مثل پیرمردها و راجی کنم تا حرفمو قبول کنی منم یه زمانی مثل تو بودم منم دوس داشتم دنیا رو تو مشتم بگیرم تو راست میگی همیشه یکی هست که کنترل همه چی دستشه اما تنها

کاری که میتونیم بکنیم اینه که آدمش رو عوض کنیم چون هنوز راه حذف کردنش رو بلد نیستیم. سپس دستمالش را روی شانه اش انداخت و گفت به هر حال این بازی توئه و زندگی هم همینه اما حواست باشه به کار و کاسبیمون ضربه نزنه وگرنه کلاهمون میره تو هم و حمید فقط بالبخند و سر تکان دادن های پی در پی سعی در جلب اعتماد حسن داشت.

بعد از اتمام کار وقتی حمید روی تخت دراز کشیده بود صدای در اتاق آمد پری با چند کیسه در دستش وارد شد و با لبخند کیسه ها را بالا آورد و گفت تولدت مبارک حمید مات و مبهوت او را به داخل تعارف کرد حتی خودش هم فراموش کرد که روز تولدش است، دیدارهای مکرر حمید با پری آنها را به هم نزدیکتر و وابسته تر کرده بود و زمینه های علاقه بیشتر را در هردویشان فراهم کرده بود.

حمید چراغ داخل اتاق را روشن کرد و با نگاه های مشتاق و متعجب به پری نگاه کرد و گفت خوشکل شدی! واقعا خودتی؟ پری با ناز و حالتی لوس گفت یعنی قبلا خوشکل نبودم؟ گجی از سر حمید پرید و جواب داد نه عزیزم ولی امشب خوشکلتری. پری با خنده گفت قابل شما رو ندارم سپس چند جعبه که در کاغذ های رنگی کادو پیچ شده بودند را به همراه یک بطری شراب از کیسه ها بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت هرچی گشتم نتونستم کیک گیر بیارم فک میکردم هروقت که بخوام میتونم برم و یکی بخرم ولی اینطور نبود حمید سرش را میان شانه هایش برد و گفت انتظار همینم نداشتم راستش حتی خودم هم یادم نبود تولدمه پری حرفش را قطع کرد و گفت نمیخواهی بازشون کنی؟ حمید با کنجکاوای به سمت میز رفت و جعبه ها را باز کرد؛ یک دست کت و شلوار مشکی با کفش های چرمی سیاه و یک انگشتر نقره که با نگینی سیاه

تزیین شده بود حمید انگشتر را دستش کرد و سپس لب پائینی اش را جمع کرد و گفت واقعا نیازی نبود این همه زحمت بکشی سپس پری را در آغوشش گرفت و موهایش را بوسید و با صدایی آرام گفت نیازی نبود این همه پول خرج کنی قرار بود پول هاتو جمع کنی تا بتونی مغازه عطر فروشی باز کنی اینطوری خیلی سخت تر میشه. پری با لبخندی خود را از آغوش حمید جدا کرد و بطری شراب را باز کرد هنگامی که داشت گیلانها را پرمی کرد گفت مغازه میتونه یکم بیشتر صبر کنه؛ آدمایی مثل من میتونن هر چیزی داشته باشن جز علاقه و محبت واسه من این مثل یه معجزه س که تونستم تو رو داشته باشم و مطمئن باشم که احساسات واقعی، آدمای شبیه من آخر خوشی ندارن ولی تقدیر اینو عوض کرد پس بهتره که هر روز بودنت رو جشن بگیرم سپس هردو گیلانهایشان را به هم زدند و آن را سر کشیدند.

چند ساعتی بیشتر تا روز نمانده بود پری چراغ اتاق را خاموش کرد، چراغ های متصل به تیرهای برق خیابان اندک نوری به اتاق می انداختند که فضا را لطیف تر کرده بود حمید به پهلو روی تخت دراز کشیده بود و پری را تماشا می کرد که در حال باز کردن پنجره اتاق بود، پری به سمت حمید آمد و پشت به او خود را در آغوشش جا کرد، حمید حرف حزب را پیش کشید و گفت میخواهم کاری کرده باشم پری رویش را به سمت حمید برگرداند و با اضطراب گفت واسه ما خیلی خطرناکه همین الان هم به زور تونستیم کنار هم باشیم اما حمید سکوت کرد و ترجیح داد بحث را ادامه ندهد.

خورشید بالا آمده بود و ذرات گرد و غبار میان دسته نوری که به داخل اتاق می تابید نمایان بود حمید آرام دست پری را از روی سینه اش برداشت و از تخت پائین آمد چند لحظه ای به هیکل عریان و صورت

معصوم پری خیره شد سپس پتو را روی او انداخت و پیشانی اش را بوسید و بعد پنجره را بست تا صدای خیابان بیدارش نکند. پشت میز نشست و همچنان که به پری نگاه می کرد با خود به فکر فرو رفت تصمیم گرفته بود که از پری بخواهد برای همیشه به اتاق او بیاید اما نمیدانست این را چگونه مطرح کند و پاسخ پری چه خواهد بود، تصمیم گرفت تا حرفش را با نامه ای برای پری بنویسد. بعد از نوشتن نامه لباسهای پری را تازد و روی میز گذاشت و نامه را روی لباسها گذاشت تا مطمئن شود که نامه را می خواند و تقریباً تمام پولش را درون یک پاکت کنار لباسهایش گذاشت تا بتواند مغازه مورد علاقه اش را باز کند. بار دیگر پری را با آن حالت معصومانه نگریست و برای رفتن سر کارش از اتاق خارج شد.

با گذشت هر چه بیشتر زمان افراد بیشتری از هم حزبی های حمید به قهوه خانه می آمدند و کم کم آنجا رنگ و روی پاتوق به خودش گرفت طوری که همیشه چند نفر از افراد حزب برای بحث و جلب نظر مردم آنجا حضور داشتند و همین باعث آشنایی با افراد بیشتری از حزب و بدست آوردن احترام بیشتری از سوی آنان بود، حسن نیز به خاطر افزایش مشتریهایش راضی بود.

سیامک و حمید از قبل مسیر و مطالب بحثها را به هم حزبی هایشان یاد میدادند و سپس در قهوه خانه افراد حزب بحث را بین خود شروع می کردند و بعد افراد حاضر در قهوه خانه را به بحث و چالش می کشیدند، سیامک و حمید هم مراقب بودند تا بحثها از مسیر خود خارج نشود و با نظرات گاه و بی گاه خود به بحثها جهت و جذابیت می دادند.

هنوز پاییز تمام نشده بود که قهوه خانه به مکانی امن و پر هیاهو و به دور از چشم مامورین برای جذب نیروی جدید تبدیل شده بود. مخالف و موافق آنجا جمع می شدند با هم به مناظره می پرداختند که بیشتر افراد

حزب به خاطر مطالب سازمان یافته و دقیقشان پیروز می شدند که با تشویق های مردم روبرو می شد.

پس از چند ماه تلاش حمید و سیامک موفق به تهیه نقشه از از کانالهای زیر زمینی شهر شدند که دسترسی به بیشتر نقاط شهر را میداد و دست افراد را برای عملیات باز می گذاشت. پس از تقدیم نقشه به دفتر حزب از سوی هیأت رئیسه ماموریت یافتند تا پایگاهی زیر زمینی برای مقاومت احداث کنند و علاوه بر تبلیغات شبانه به ماموریت های جدید بروند به همین جهت آنها را با معرفی نامه ای به یکی از شعبه های عملیاتی فرستادند تا آموزشهای لازم را قبل از سال نو و رسیدن بهار ببینند.

برخلاف تصور هردویشان شعبه عملیاتی مکانی خاص نبود و بسیار نا امید کننده به نظر می آمد همچون دفتر حزب یک منزل مسکونی با بافتی قدیمی بود و وقتی دم در رسیدند سیامک با یأس زیر لب گفت همش همین؟ حمید حرفش را قطع کرد و گفت فکر میکردم سر از پادگانی چیزی درمیاریم ولی بهتره بریم داخل، سیامک با اخم های در هم دستهایش را در جیب پالتویش کرد و حمید جلوتر زنگ در را زد، چند لحظه بعد مردی میانسال که چند تار موی سفید بین ریش و سبیلش خودنمایی می کرد در را باز کرد نگاهی به هردویشان انداخت و ابروهای پر پشتش را بالا انداخت و گفت فرمایش؟ سیامک تکه کاغذی که در آن آدرس نوشته شده بود را به او داد و پرسید این آدرس مال همینجاست؟

مرد پس از دیدن آدرس جواب داد آره همینجاست و بعد سیامک با تکان دادن سرش رو به حمید درستی اوضاع را تایید کرد حمید معرفی نامه را به او داد و گفت پس فکر کنم این برای شما باشه مرد پس از گرفتن نامه یک قدم به داخل رفت تا کسی او را نبیند، پس از خواندن نامه همانطور

که به نامه خیره بود گفت سیامک و حمید، سپس سرش را بالا گرفت سیامک گفت بله، من سیامک هستم و ایشون حمید و بعد مرد با همان خشکی و بی رغبتی آنها را به داخل تعارف کرد و گف من هم کامران هستم. کامران سیگاری روشن کرد و لیوانی نوشیدنی برای خود ریخت سپس بطری را به نشانه تعارف به سمت آنها گرفت و روی میز گذاشت تا هر وقت خواستند برای خود بریزند و درحالی که سیگارشان را با لبهایش گرفته بود گفت پس قراره شما شاگرد های جدیدم باشین، سیگار را بین انگشتانش گرفت و با بیرون دادن دود ادامه داد: به من گفتن که تو یک ماه باید آموزش شما تموم بشه، هه...

اینا فکر کردن که قراره چی یادتون بدم؟ اگه خیلی کشش بدیم کارمون تو دو هفته تموم میشه، تنها چیزی که به درد شما میخوره یکم آتیش بازیه، من فقط بهتون یاد میدم که چطور اسلحه رو تو دستتون بگیرین و شلیک کنین اینکده زنده بمونین وظیفه خودتونه. لیوان را روی میز گذاشت و به سمت یکی از اتاقها رفت، بعد از چند دقیقه با تعدادی برگه که به هم سنجاق شده بودند برگشت و برگه ها را به آنها داد و گفت اینجا طرز تهیه ی مواد آتش زا و انفجاری نوشته شده خوب بخونیدش و بعد از یاد گرفتنش برگردین این هفته رو همینها کار میکنیم و هفته بعد هم خارج شهر بهتون کار با اسلحه رو یاد میدم. کامران ایستاد و گفت امروز کارم باهاتون تمومه ولی فراموش نکنین که مهمترین چیز خود شمائید پس به خودتون و کارمون ایمان داشته باشین. وقتی حزب تشکیل شد حتی سی نفر هم نبودیم ولی تقریبا بعد از یک سال تو همین شهر نزدیک به هزار نفریم من مطمئنم که به زودی همه چیز متعلق به ما خواهد بود. هردو بابت جزوه تشکر کردند و بعد از خدا حافظی با کامران خانه را ترک کردند، سیامک یخه پالتویش را بالا داد و گردنش را تو برد تا سرما را

کمتر احساس کند سپس رو به حمید گفت به نظرت به جوری نبود؟ حمید جواب داد شبیه نظامیای سابق بود، از اونایی که کله شقی میکنند و بعد اخراج میشن. سیامک با لبهای روی هم فشرده لبخندی زد و به راه خود به سمت قهوه خانه ادامه دادند.

هشت روز پس از اتمام کلاسها کار پایگاه هم به اتمام رسید؛ در نزدیکی محل قهوه خانه کانالی اصلی با سکویی آجری و خشک وجود داشت، با چوب و پلاستیک و قطعه های حلبی دیوار ساخته بودند و اتاقکی احداث شده بود و از داخل درون قفسه های کهنه را با آگهی های حزب شلوغ کرده بودند، دو عدد تفنگ کمری هم دریافت کرده بودند که در صورت نیاز بتوانند از آن استفاده کنند و مواد مورد نیاز برای ساخت مواد آتش زا را در قفسه هایی جداگانه گذاشته بودند.

با رسیدن سال نو فعالیتهای خرابکارانه توسط حمید و سیامک شروع شد که حزب آن را نوعی تبلیغات و مقاومت قلمداد می کرد، آنها از راه کانالها به اماکن دولتی نفوذ می کردند و با بمب های دست ساز موجب انفجار و آتش سوزی در ساختمانهای خالی دولت می شدند و سپس کل منطقه را با آگهی ها و اعلامیه های حزب پر می کردند که همین امر موجب زبانزد شدن حزب در بین مردم و جلب احترامشان شده بود.

نیمه های بهار به سیامک و حمید مأموریت داده شد که ساختمان دادگستری را به آتش بکشند تا به قول خودشان خانه بی عدالتی را ویران کنند، هرچند که اکنون گروهی بزرگ را رهبری می کردند اما عادت داشتند تا خود مستقیماً در عملیاتها شرکت کنند اما اضطراب حمید چیزی نبود که به این سادگی ها فروکش کند، نصفه های شب قبل از اینکه از داخل کانالها شروع به حرکت کنند رو به سیامک گفت مطمئنی که میخوایم این کار رو انجام بدیم؟ سیامک درحالی که اسلحه اش را در

کمرش محکم می کرد گفت الان دیگه وقت فکر کردن نیست همچین جای کثیفی رو فقط با آتیش میشه پاک کرد، سپس رو به حمید با لحنی محکم گفت این راه یه که خودمون انتخاب کردیم پس بهتره زودتر تمومش کنیم بعد بمب های آتش زا را در کوله پشتی گذاشتند و به دو نفر دیگر که با آنها بودند سپردند و به سمت ساختمان حرکت کردند. همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه نیرو های امنیتی که از قبل برایشان کمین کرده بودند متوجه حضورشان شدند و آنها را زیر رگبار گلوله گرفتند یکی از افرادشان که جلوتر بود به خاطر گلوله های زیادی که به او اصابت کرده بود در دم جان داد و از آنجا که توان مقابله با آنان را نداشتند با سماجت سیامک چند ماشین آتش زده شد و فرار کردند زمانی که حمید به پایگاهشان رسید بقیه اعضا به جز آن یک نفر که مرده بود و سیامک را دید از همه خواست تا هرچه میتوانند را با خود ببرند و به خانه هایشان بروند و خود منتظر سیامک ماند. نیم ساعتی انتظار برگشت سیامک را کشید و دیگر داشت ناامید می شد که سیامک را دید که با پای زخمی به طرف او می آید بانزدیکتر شدن به او متوجه شد که مچ پایش تیر خورده و خون زیادی از دست داده ابتدا سعی کرد تا جلو خونریزی را بگیرد و بعد او را برای مداوا به مهمانسرا برد.

هشت هفته طول کشید تا سیامک توانست روی پایش بایستد اما به خاطر گلوله ای که به استخوانش خورده بود پای راستش برای همیشه لنگ میزد که سیامک به آن اعتنایی نمیکرد. حزب نیز به خاطر تلفات و لو رفتن پایگاه آنها را از ادامه فعالیت های میدانی منع کرد و همچون گذشته فقط به کارهای تبلیغاتی گماشته شدند که زیاد باب میل سیامک نبود.

اوایل تابستان حزب بین مردم بویژه قشر فقیر که اکثریت جامعه را تشکیل می دادند محبوبیت زیادی پیدا کرده بود؛ هوادارانی داشت که به هر

شکلی از آنان حمایت می کردند و تعداد افراد حزب به شکل معجزه آسایی به بیش از نصف جمعیت کشور رسیده بود پس دولت چاره ای جز به رسمیت شناختنشان و کنار آمدن با حزب نداشت که باعث جشن و پایکوبی در سرتاسر کشور شد.

پس از گذشت چند روز حمید و سیامک از سوی دفتر حزب که اکنون در ساختمانی جدید و مجلل مستقر شده بودند فراخوانده شدند. در آنجا بخاطر فدا کاری ها و تلاشهایشان به آنان لوحهای تقدیری قاب گرفته شده به همراه سنجاق های آبی داده شد و از آنان خواستند تا به تلاشهای خود برای بزرگ تر شدن حزب ادامه دهند.

در راه برگشت حمید با بی میلی به لوح نگاه کرد و گفت همش همین؟ توقع داشتم بعد از این همه زحمت یه میز گیرمون بیاد ولی باید مثل کولی ها دوباره تو شهر دوره بیوفتیم سیامک برای دلداری به حمید سر جایش ایستاد با لبخند گفت ما تا الانش هم خوب پیش رفتیم کارهایی کردیم که هیچ کس جرأتشو نداره حمید به قدم زدن ادامه داد و گفت درسته که حالا همه جا میتونیم سنجاق هامون رو به یخه مون بزنیم ولی من هنوز یه شاگرد قهوه خونم و تو هم همون پالتوی درازت رو میپوشی و این یعنی اینکه یه جای کار ایراد داره، نمیگم که از ما بت بسازن ولی احساس خوبی ندارم فک میکنم که میخوان مارو پس بزنن چون مسئولیت خیلی چیزا با ما بوده اما سیامک چیزی نگفت و با قدم های لنگان و لبخندش او را همراهی کرد.

تغییرات جدید حمید را دا سرد کرده بود؛ بیشتر وقت خود را به مطالعه می گذراند و به سبب باز شدن مغازه عطر فروشی پری زمان بیشتری کنار یکدیگر بودند، پری نیز می خواست خانه ای اجاره کند تا بتواند رویای داشتن خانواده باحمید را تحقق بخشد که این خبر بیشتر از همه

حسن را خوشحال کرد طوری که وقتی حسن این خبر را از حمید شنید با دست راستش او را در آغوش گرفت و در حالی که او را می فشرد گفت بالاخره پسر من می خواد سرو سامون بگیره بعد با لبخند همیشگی اش گفت خب چی بهتر از این؟ ولی چرا می خواین خونه اجاره کنین؟ من که اینجا خونه دارم، این همه جا واسه یه پیر مرد خیلی زیاده حتی تمیز کردنش هم برام دردسره، یه اتاق هم میتونه واسم کافی باشه حمید مات و مبهوت میان کلمات حسن شناور بود با گیجی گفت آخه... چطور ممکنه؟

حسن جواب داد ممکنه؛ البته دوتا شرط دارم؛ اول اینکه هزینه تعمیرات و رنگ کردن و این جور چیزها با خودتونه میتونین یه در به سمت خیابون باز کنین من هم اتاقی که به اینجا راه داره رو جدا میکنم واسه خودم و شرط دوم اینه که قبل از اومدنتون به اینجا باید ازدواج کنین نمیشه که مثل مرغ و خروس همینجوری به حال خودتون ول باشین بالاخره هر چیز یه راه و رسمی داره و باید مسئولیت پذیر باشین. حمید شانه هایش را بالا انداخت آره حق با شماست بهتره برم تا به پری هم خبر بدم سپس با نیش باز از قهوه خانه بیرون رفت و طبق معمول قبل از شروع هر جشن نزد کاظم یک بطری شراب خرید و با یک دسته گل به مهمان سرا برگشت. وقتی به اتاق برگشت پری درحال عوض کردن لباسهایش و پوشیدن لباس راحتی بود حمید بطری شراب را روی میز گذاشت پری درحالی که داشت موهایش را باز می کرد با تعجب پرسید خبریه؟! حمید بالبخندی مرموز دسته گل را از داخل کیسه بیرون آورد و به طرفش گرفت و زانو زد و گفت خب، خودت میدونی که من چیز خاصی ندارم که بهت بدم حتی آدم خاصی هم نیستم پری با قیافه ای ترسیده و مضطرب سرش را تکان داد تا حمید ادامه دهد: با همه اینها خودت هم

میدونی که چقدر دوست دارم یعنی عاشقتم برای همین میخوام که با من ازدواج کنی. پری نفسش بند آمده بود و در حالی که دستش را روی سینه اش گذاشته بود قطره های اشک از چشمانش به پایین سرازیر شد و با صدای گرفته و هق هق که نمیشد خنده را از گریه تمیز داد حمید را محکم بغل کرد و گفت کم کم داشتیم به این فکر میکردم که خودم ازت خواستگاری کنم، چرا زودتر نگفتی؟ معلومه که باهات ازدواج میکنم این آرزوی منه. حمید گفت حسن آقا هم خونه خودشو به ما میده دیگه مجبور نیستیم خونه اجاره کنیم پری آغوشش را باز کرد و کمی از حمید فاصله گرفت سپس با لبهای گرد و متعجب پرسید پس خودش کجا میره؟ حمید موهای پری را پشت گوشش انداخت و گفت میگه اونجا خیلی براش بزرگه اتاقتی که به قهوه خونه باز میشه رو براش جدا میکنیم و بقیه ش رو میده به ما که میتونیم یه در به خیابون باز کنیم. من هم باید برم دفتر ثبت تا یه وقت برای رسمی کردن عشقمون بگیرم پری ابتدا با گفتن کلمه اهم و تکان دادن سرش همچون حمید حرفش را تایید کرد سپس دیوانه وار لبهای او را بوسید.

روز عروسی خبری از تشریفات نبود و تنها حسن و سیامک به عنوان شاهد و جز چند شیرینی و دسته گل و دو حلقه چیز دیگری نبود که فضای دفتر ثبت را شلوغ کند اما با این وجود همه چیز کامل به نظر می رسید می شد رضایت قلبی را از چهره شان فهمید. حسن هم که کار تعمیر خانه و جابجایی تمام شده بود به حمید دوهفته مرخصی داد تا به ماه غسل بروند. حمید قبل از هر چیز نامه ای به خانواده اش نوشت و عکس خودش و پری را که در دفتر ثبت گرفته بودند برایشان فرستاد تا آنها را هم از ازدواجشان با خبر کند واز آنها طلب دعای خیر کند سپس حمید و پری عازم سفر شدند تا جشن ازدواجشان را تکمیل کنند.

پس از بازگشت از مسافرت در شب اول کار در قهوه خانه سیامک هنوز مانده بود تا با دوستش دیداری مفصل داشته باشد. حمید و سیامک هر کدام در طرفی از میز نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند که حسن هم پس از بستن در ورودی و خاموش کردن چراخ جلو در به آنها ملحق شد و کنار حمید نشست و گفت خب! اینم از حمید آقا سپس رو به سیامک گفت حالا نوبت به تو میرسه که آستین بالا بزنی سیامک ابروی راستش را بالا انداخت و با نیم نگاهی به پای لنگش گفت فک کنم تنهایی واسم بهتره، کسایی که لازم دارم الان روبروم نشستن وقت واسه این این جور چیزا ندارم، یعنی حوصله ش رو ندارم حسن به صدلی تکیه داد و کمی خودش را عقب کشید و میان خنده های بلند گفت: این همه فلسفه بافتن واسه اینه که تا حالا آدمش رو پیدا نکردی. سیامک نگاهش را به سمت حمید کج کرد و برای عوض کردن موضوع پرسید ماه عسل چطور بود؟ حمید با لبخندی رضایت مندانه جواب داد واسه ما که ندید بدیدیم عالی بود. سیامک سیگاری به لب گرفت و روشن کرد سپس با حالتی جدی گفت از حزب هم برات خبرایی دارم، تو این دوهفته اوضاع اندازه دو سال تغییر کرده، ازمون خواستن تا به کلاسهایی که حزب برامون تعیین کرده بریم حمید با کنجکاوای پرسید چه کلاسی؟ سیامک که صورتش میان دود سیگارش گم شده بود جواب داد دقیق نمیدونم مثل یه جور کلاس درسیه که سیاست و این چیزها رو آموزش میدن، الان افراد با سواد زیادی به حزب ملحق شدن و انگار قراره سیاست یادمون بدن. حمید اخم هایش در هم رفت و با بی میلی گفت یعنی بریم زیر دست دشمنای تازه وارد بشیم؟ هه! مثل اینکه یادشون رفته ما کی بودیم سپس سیگار را از سیامک گرفت و با کامهای سنگین آنها را به انتها رساند. حسن با اضطراب گفت هی بچه ها حواستون باید جمع باشه، درسته که الان

همه چی روبراهه اما همه چی تو گرو اینه که کسی ندونه شما کی بودین و چیکار کردین حزب مسئولیت کارهایی که بهتون گفته بود رو گردن نگرفته پس بخاطر شون هیچ کس حزب رو مقصر نمیدونه و میتونن شما رو دوتا هوادار دیونه جلوه بدن، اگه حزب دهن لقی کنه سرتون به باد میره، سیامک حرف حسن را تأیید کرد و گفت واسه همین باید صبور باشیم و کاری رو بکنیم که ازمون میخوان. حمید با بی میلی گفت عمرا اگه پامو تو اون کلاسما بذارم اونا میخوان که مارو تحقیر کنن و نادیده مون بگیرن. حسن حرف حمید را قطع کرد و گفت پسرا، الان دیگه هیچی مثل قبل نیست به نظر من بهتره که یه جوری حساب خودتون رو با حزب یکسره کنین چون اونا گول شما رو نمیخورن، اینا فقط میخوان سر بقیه رو به باد بدن تا واسه خود شون سوژه جور کنن. سیامک گفت این کاریه که شروعش کردیم و باید تمومش کنیم، حقیقتا فقط همینو بلدیم پس بهتره ادامه بدیم و صبور باشیم تا ببینیم زندگی واسه ما چیا میتونه داشته باشه سپس پالتویش را از روی صندلی برداشت گفت بهتره که دیگه منم برم فعلا شبتون بخیر حمید سری تکان داد و با نگاهش او را که لنگ لنگان میان تاریکی راهرو ورودی گم میشد و حسن به دنبالش بود بدرقه کرد حسن پس از بستن در با خستگی به سمت حمید آمد و گفت تو هم برو پیش زنت حتما منتظرته.

صبح وقتی حمید از خواب بیدار شد چند دقیقه ای پری را در خواب نگاه کرد که پتو را کنار زده بود و همچون کودک زانوهایش را بغل کرده بود، دیدن پری در آن لباسهای گشاد او را در ذهن حمید با نمک جلوه میداد و همیشه تماشای این منظره برای حمید لذت بخش بود پتو را روی پری کشید و گونه اش را بوسید و سپس روی تخت نشست، پری که تازه داشت چشمانش را باز می کرد با دیدن قیافه در هم حمید پرسید چیزی

شده؟ حمید پاهایش را از تخت پایین انداخت و درحالی که پشتش به پری بود جواب داد نه بابا، داستان همیشگی ما با حزب، اون همه زحمت کشیدیم که چی بشه ولی آخرش به کجا رسیدیم؟ همیشه با خودم فکر می کردم که میشه اوضاع رو تغییر داد ولی به قول حسن آقا ما فقط میتونیم آدمش رو عوض کنیم بی شتر مردم و اسه یه قشر خاص و خیلی کم که دارن خدایی میکنن کار میکنن و تحت کنترل اونان. حزب از کارای ما قدرت گرفت، بدون ما خیلی چیزا الان وجود نداشت ما جونمون رو گذاشتیم کنار ولی اون با بی شعوری تو چ شامون زل میزنن و سواری میخوان.

پری از جایش بلند شد و از پشت حمید را بغل کرد و با چند بو سه روی گونه اش شروع کرد: این کار از اولشم اشتباه بود، حمید حرفش را قطع کرد و گفت نه، اولش قشنگ بود سپس رویش را برگرداند و با لبخند گفت الانم قشنگه سپس او را به آغوش کشید و خودش را رویش انداخت و با بوسه های پی در پی خنده روی لبهای پری نشان داد و بعد از چند دقیقه آماده شد تا سر کار برود.

گذشت زمان و اصرار سیامک برای اینکه حمید در کلاسها شرکت کند تاثیری در تصمیم حمید نداشت علنا از رفتن به کلاسها و ادامه همکاری اش با حزب امتناع می کرد.

قهوه خانه شلوغ شده بود؛ سیامک استکان چای را روی میز گذاشت و با صورت در هم کشیده که حالتی مغرورانه به او میداد گفت همسایه غربی میخواد جنگ راه بندازه، از بالا اینو گفتن، کافیه یه مدت دیگه دووم بیاریم اگه کشور وارد جنگ بشه بیکاری و گرسنگی به بیشترین حد میرسه و مردم ناراضی میشن و خیلی راحت حکومت میوفته دست حزب کافیه تا اونموقع کاری نکنیم اونموقع گوی و میدون مال خودمون میشه

و میتونیم به یه جایی بند شیم حمید حرف سیامک را قطع کرد و گفت مهم نیست حکومت دست کی باشه ما باز هم همینیم که هستیم باقی میمونیم البته منظورم از ما فقط من و تو نیست، روز اول رو یادته؟ یادته که میخواستیم جامعه رو بهتر کنیم؟ الان میخوای که هیچ کاری نکنیم؟ ما راه درستی رو انتخاب نکردیم، درسته که میخوام واسه خودم کسی باشم اما من آدمی نیستم که بتونم از گذشته شدن و بدبختی مردم نفع ببرم اگه جنگ بشه قحطی و گرسنگی مثل طاعون همه جارو میگیره و من توی خونه م خفه خون نمیگیرم به امیدهای واهی. سیامک لحنش را جدی تر کرد و گفت ما قسم خوردیم که در خدمت حزب باشیم حمید با لبخندی معنی دار جواب داد ولی اون حزب دیگه وجود نداره من برده ی هیچ کس نمیشم. سیامک با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت ما دوستای خوبی برای هم بودیم، الانم هستیم، یعنی تو تنها دوستی هستی که دارم. میدونم که از اوضاع راضی نیستی هیچ کس راضی نیست ولی باید صبر داشته باشیم، من سعی میکنم یه مدت تنهات بذارم تا بیشتر فکر کنی ولی باور کن من الکی حرف نمیزنم. اینا خطرناکن، دیگه مثل روزای اول نیستن که با لبخند نگات کنن خیلی کارها از دستشون بر میاد، به پری فکر کن به خودمون به اینجا حمید نیشخندی زد و گفت داره جالب میشه فکر کنم حرفت بیشتر تهدید بود تا نصیحت، کاش هیچوقت پامو توی اون دفتر لعنتی نمیذاشتم؛ حسن آقا بهشون میگه جای خورای سیاسی ولی من میگم جاکشای سیاسی سپس استکان را از روی میز برداشت و رفت.

چند هفته ای از پاییز گذشته بود که شیپور جنگ با حمله همسایه غربی به روستاهای مرزی و قتل و تجاوزهای سربازان نواخته شد و دوباره تمام قهوه خانه را هیاهو فرا گرفت، همه در مورد اخبار جنگ و استراتژی

های احتمالی حرف میزدند و چای هورت می کشیدند هر چند وقت یکبار هم چند سرباز حکومتی با اعلامیه هایی برای جذب نیرو می آمدند و با سر دادن شعار های وطن پرستانه و خواندن آمار کشتار و جنایتهای دشمن سعی در تهییج و تشویق مردم برای پیوستن به ارتش داشتند.

با گذشت هر روز اشتیاق حمید برای پیوستن به جنگ بیشتر می شد و از طرفی هم فکر پری و حسن و قهوه خانه و سیامک و حزب او را به دودلی و شک می انداختند فکر کردن به هرکدامشان مانند سدی مانع راه او می شد و این حمید را منزوی تر می کرد.

یک روز صبح که حمید تازه کار را شروع کرده بود و مشغول مرتب کردن چیدمان میز و صندلی ها بود حسن با حالتی خواب آلود وارد قهوه خانه شد، به حمید سلام کرد و با صدای گرفته گفت زود اومدی! حمید جواب داد آره، خواب نمی برد گفتم بیام یه سروسامونی به اینجا بدم حسن پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت آره، خیلی وقت هم هست که با هم حرف نزدیم حمید که کارش تمام شده بود روبروی حسن نشست و پرسید در چه موردی؟ حسن دستی به موهایش کشید و خمیازه ای بلند کشید و جواب داد چند وقتیته که خبری از سیامک نیست نکنه کلاهتون رفته تو هم؟ زیاد سر حال به نظر نمیای! حمید گفت نه ولی دیگه میخوام که بیخیال حزب بشم یه جورایی احساس حماقت میکنم که چطور کلاه سرم گذاشتن، خیلی کارا کردیم خیلی هم زحمت کشیدیم ولی انگار بی فایده بودن حسن به صندلی لم داد و دستانش را به هم گره کرد و با گفتن «خب» خواست تا حمید ادامه بدهد، حمید به سمت پیشخوان رفت تا استکانها را بچیند و ادامه داد: میدونی؟ اولاش که اومدم اینجا خیلی چیزا میخواستم، یه هدفهایی داشتم که الان واسم بی معنیه خیلی چیزا یاد گرفتم خیلی چیزام از یادم رفت تونستم راهمو پیدا کنم و (با

اشاره چشم به سمت حسن) تونستم با آدمای خوبی همراه بشم، اوایل که میخواستم برم توی حزب خیلی چیزا رو درک نمیکردم حتی نمیدونستم از زندگی چی میخوام، فقط یه اسرار از سر کنجکاوی بود ولی با گذشت زمان کاملتر شدم درک بهتری نسبت به شرایط پیدا کردم، حزب و رفتنم به حزب اشتباه بود چون اونا اونایی نبودن که میگفتن ولی اشتباه کردن لازمه تا بشه یاد گرفت. راستش خیلی نگران حزب و کاراشونم، اونا به چیزی جز خودشون اهمیت نمیدن بخاطر قدرت میخوان جون مردم خودشون رو به خطر بندازن افراد حزب رو از رفتن به جنگ منع کردن تا دولت ضعیف بشه و بتونن کودتا کنن ولی اینطوری آدمای زیادی قربانی میشن، جنگ داخلی راه میوفته.

بدجوری توی مخمصه افتادم با اینکه کسی مارو نمیشناسه ولی تو خیلی از عملیات ها بودم واسه همین نمیتونم برم دفتر حزب و مستقیما استعفا بدم، با اینکه کسی رو نکشتم ولی خیلی ساده میتونن بهم انگ تروریست بزنن، دیگه نمیخوام حتی یه قدم هم براشون بردارم.

حس که خواب از سرش پریده بود گفت یادته روز اول چی بهت گفتم؟ یادته گفتم قاطی چای خورای سیاسی نشی؟ اما شدی چون فکر می کردی که فرق داره، یه جورایی من هم امیدوار شدم ولی نهایتا همش دروغ بود.

دیروز پری اومد پیشم توی جیبیت از اون فرمای ثبت نام ارتش پیدا کرده بود، از کهنه بودنش معلومه که خیلی وقته داری بهش فکر میکنی اما میخوام بهت بگم که فکر خوبی نیست. حمید که کارش تمام شده بود دوباره به سمت حسن آمد و نشست و بحث را از سر گرفت: من اشتباهاتی داشتم که باید جبرانشون کنم به چیزی احتیاج دارم که بتونم خود واقعیتم رو توش پیدا کنم، موندنم چیزی رو عوض نمیکنه فقط باز یچه

حزب می‌شوم و باید با ترس کارهایی که می‌خوانم رو انجام بدم. جنگ آگه ادامه پیدا کنه و هیچ کس هیچ کاری نکنه به اینجا هم میرسه و اونوقت نمیتونم کاری بکنم.

حسن آهی کشید و گفت من که کسی رو جز تو ندارم اینجا رو هم واسه تو گذاشتم تا بعد از مردنم به تو برسه و بتونی زندگیتو راحت ادامه بدی، جنگیدن اشتباهه چون فقط برات یه کوه عذاب وجدان میاره تازه آگه زنده بمونی حمید لبخندی زد و با شوخی گفت در اونصورت می‌شوم قهرمان سپس بلند شد و به طرف در ورودی رفت تا در قهوه‌خانه را باز کند و در آخرین حرفش به حسن گفت تنها چیزی که می‌خوام اینه که حواست به پری باشه میدونم که همیشه برات مثل پسرتم بودم و در حقم پدری کردی دیشب با پری حرف زدیم و راضیش کردم تا به جنگ برم، فقط می‌مونه سیامک، قبل از رفتنم باید اون رو هم ببینم البته وقت زیاده چون آخر ماه میرم واسه ثبت نام اون هم این روزا دیگه باید پیداش بشه سپس چراغ‌ها را روشن کرد و با ورود اولین مشتری بحث خاتمه یافت و مشغول کار شدند.

ساعت هنوز به یازده نرسیده بود که سیامک با همان تیپ و قیافه همیشگی جلو راهرو و در میان دود که حالتی چون مه داشت پدیدار شد، ایستاد و در میان جمعیت دنبال حمید میگشت، پس از دیدن او سری به نشانه سلام تکان داد و سر جای همیشگی اش نشست. حمید جلو آمد و پس از فشردن دستان سیامک با او احوالپرسی کرد؛ _یه مدتی پیدای نیستی! سیامک خاکستر سیگارش را گرفت و گفت هستم، حمید باطعنه جواب داد آره ولی مثل دود سیگارت کمرنگ پررنگ داره بودنت، سیامک خندید و گفت کاریش نمیشه کرد ولی آگه محو هم بشه بوش تا مغزت میره سپس دستش را به طرف دسته صندلی دراز کرد تا حمید را به

نشستن دعوت کند حمید صندلی را عقب کشید و کنارش نشست بعد سیامک ادامه داد: خب! چیکارا کردی؟ زندگی بدون ما چطور بود؟ حمید با تبسم جواب داد چطور میتونه باشه؟ منم و یه قهوه خونه زندگی من همش همینه. سیامک ابرویش را بالا انداخت و خیره به پیراهن کهنه حمید پرسید واسه کلاسای میای دیگه؟ دو هفته دیگه آخرین دوره اش شروع میشه. خودتم میدونی تو آینده بهش احتیاج پیدا میکنیم، اونا بیشتر ازت انتظار دارن. حمید در حالی که ساعدش را روی میز گذاشته بود سرش را جلوتر کشید و گفت من نوکر کسی نمیشم سپس به صندلی لم داد و گفت مسله این نیست که به کلاسهاشون برم یا نه مسئله اینجاس که همه چی داره از دستمون میره و دوباره میوفته دست کسایی که ما باهاشون مخالفیم. اینجوری به هیچی نمیرسیم خودت که بهتر از من میدونی سیامک با تکان دادن سرش حرف حمید را تایید کرد و گفت آره میدونم ولی مصلحت تو اینه که فعلا ساکت باشیم. ما زورمون به اینا نمیره وقتی اوضاع تغییر کنه مردم خودشون از سر راه برشون میدارن، حمید با طعنه گفت واقعا اینطور فکر میکنی؟! اگه ما الان تو جنگ شرکت کنیم بهمون میگن خائن و لی خوب میدونیم که خیانت تو شرکت نکردنمونه، به نظر تو کدومشون بهتره، خیانت به حزب یا خیانت به مردم؟ سیامک با بی رغبتی گفت اگه ما تو جنگ شرکت کنیم دیگه کسی کشته نمیشه؟! حمید جواب داد حداقل میتونیم تلاشمون رو کرده باشیم و هر چند نفر رو که بتونیم نجات بدیم، حداقل وجدانمون راحته. سیامک کمی خودش را عقب کشید و گفت برای نجات دادن هر چند تا آدم از مرگ باید به همون اندازه آدم کشت؛ اگه به حزب خیانت کنم به خودم خیانت کردم، به پای لنگم خیانت کردم به همه کارام پشت کردم من برای حزب قسم خوردم، حمید با عصبانیت انگشتش را به سمت سیامک نشانه رفت

و گفت تو برای آزادیت قسم خوردی نه چیز دیگه ای منم همینطور. سیامک با چشمان گرد و متعجب کمی سرش را عقب کشید و پرسید یعنی واقعا به این فکر کردی که بری جنگ؟ اگه کشته بشی هیچ کس کوچکترین احترامی برات قائل نخواهد بود، خیانت به حزب یعنی خیانت به همه چی. حمید با بی اعتنایی ابروهایش را بالا انداخت و از سر جایش بلند شد سپس پرسید چای میخوای برات بیارم؟ سیامک نگاهش را به روزنامه دوخت و گفت ما دوستای خوبی هستیم اما فکر کنم که بهتر با شه راهمون رو از هم جدا کنیم، میخوام برام همون دو ست باقی بمونی نه چیز دیگه ای سپس روزنامه را برداشت و بدون گفتن حتی یک کلمه قهوه خانه را ترک کرد و حمید برای آخرین بار او را نگریست که لنگ لنگان از آنجا خارج می شد.

باران شب قبل هنوز بند نیامده بود و مه صبحگاهی همراه با قطرات ریز باران سرمای زیادی ایجاد کرده بود، حمید چترش را باز کرد و وارد پیاده رو شد انتهای خیابان مأمورین در دکه های فلزی که موقتا به آنجا آورده بودند اسکان گزیده بودند و داوطلبان را ثبت نام می کردند، دو نفر بیشتر در صف نبودند حمید چترش را بالا برد تا به چتر نفر جلوی گیر نکند و به صف ملحق شد چند دقیقه بیشتر طول نکشید که نوبت به او رسید، فرمی را که قبلا پر کرده بود به مأمور داد و مأمور با خنده گفت انگار خیلی عجله داری! سپس برگه را امضا و مهر کرد و یک برگه امریه دستش داد؛ هشت روز دیگر آخرین ماه پاییز فرا می رسید و حمید تا آنموقع فرصت داشت که خود را آماده کند. پری را به حسن سپرد و از او قول گرفت تا زمان برگشتنش مراقبش باشد و با فرستادن نامه ای به خانواده اش آنها را از عازم جنگ شدنش باخبر کرد.

بالاخره روز اعزام فرا رسید؛ تنها یک اتوبوس و چند نفر مأمور و خانواده‌هایی که برای خدا حافظی از سربازهایشان آمده بودند در آنجا حضور داشتند. از تعداد کم داوطلب‌ها معلوم بود که سیاست‌های حزب موفق بوده و این نگرانی حمید را بیشتر می‌کرد و پس از ملحق شدن به جمعیت برگه امریه خود را به مأمور نشان داد تا مهر بزند.

پس از مدت‌ها حمید دوباره تنها می‌شد که موجب نگرانی و اضطرابش بود هرچند به خوبی توانست آن را پشت لبخند هایش مخفی کند، فرمانده مأمورین پس از اطمینان از حضور همه داوطلب‌ها نگاهی به ساعتش انداخت، نزدیک به نه صبح بود، از همه خواست سوار شوند، حمید لبخند بر لبش نشست و رو به حسن گفت سعی میکنم جنگ رو زودتر تموم کنم حسن خنده‌ای بلند کرد و جواب داد سعی کن از گلوله‌ها دور بمونی وبعد حمید نگاهش را به سمت پری کج کرد، خنده از صورتش محو شد و درحالی که گونه‌های پری را نوازش می‌کرد گفت هرچی بشه باز هم دوست دارم اینو میدونی که؟ پری او را بغل کرد و آرام گفت فقط سالم بمون. بعد از چند ثانیه‌ای حمید خود را از آغوش پری بیرون کشید و از آنها جدا شد سپس به بقیه در داخل اتوبوس ملحق شد. چهره غم‌بار پری و لبخند پیر و همشگی حسن و دست تکان دادن‌هایشان هنگام حرکت اتوبوس به یاد ماندنی‌ترین صحنه در ذهن حمید بود.

باد سرد و خشک به صورت حمید می‌خورد و دماغ و گونه‌هایش را به سوزش انداخته بود، ساکش هنوز در دستش و در میان هوا معلق بود و در فاصله یک قدمی اتوبوس در حالی که بقیه داوطلبان برای عبور به او تنه می‌زدند به ورودی مرکز آموزش نظامی خیره مانده بود. پس از چند ثانیه مکث به سمت درب ورودی قدم برداشت و به بقیه در صف ملحق شد، یک سرباز با لباس‌های کهنه و پوتینی که به زور واکس برق می‌زد جلو

آنها ایستاده بود و از آنان می خواست تا در صف بمانند. پس از تشکیل صف و تهیه لیست نامه‌هایشان به داخل دژبانی رفت و با افسری که خط اتوهای لباسش از دور معلوم بود برگشت، آدمی جدی و عصبی به نظر می رسید، روبروی نفر اول توقف کرد و بعد نگاهی به سمت چپ انداخت و به طرف انتهای صف شروع به قدم زدن و حرف زدن کرد: همتون میدونین که اینجا کجاست، مرکز آموزش نظامی شماره چهل و یک کشور، اینکه الان اینجا اینجایی نشون میده که درون شما هنوز یک انسان با شرافت وجود داره، اما ضعیفه، و ما اینجا بهتون یاد میدیم که چطور میتونین مفید باشین و به درد وطنتون بخورین، قدم اول اینه که هر چیزی رو که از زندگی عادیتون با خودتون آوردین بیرون این درها جا بزارین سپس با لحنی خشن تر و صدایی بلند تر گفت ما اینجا بچه نمیخوایم، آدم ترسو نمیخوایم، بزدل نمیخوایم، هر چیزی که تا الان بودین رو فراموش کنین چون برای پیروزی و محافظت از وطن باید از خودتون بگذرین، ما همه اینجا هستیم تا در صورت نیاز برای مردممون جونمون رو فدا کنیم و بعد صدایش را پایین آورد؛ اسم من ستوان اسکندریه و افسر ارشد یگان آموزشی شما هستیم، من عادت دارم تا خودم پیام و سربازهام رو تحویل بگیرم تا قبل از ورود شون به اینجا قوانینم رو بهشون بگم و یادآوری کنم که نظم چقدر ضروریه و با اولین قدمتون به داخل باید متعهد باشین. با حرکت ستوان به داخل حمید نگاه های خیره اش را از روی دیوار دژبانی برداشت و افکارش را بازیافت و پشت سر باقی افراد در صف راهی یگان خود در داخل پادگان شد. در میانه راه نفر جلوی حمید در حالی که صورتش را تا روی شانه اش برگردانده بود با تبسم گفت: هی رفیق، هیچ نظری نداری؟ از وقتی که سوار ماشین شدیم تو تنها کسی بودی که حتی یک کلمه هم حرف نزده، انگار به زور آوردنت اینجا. حمید با صدایی آرام

در حالی که با گوشه چشم ستوان را می‌پایید پاسخ داد: فک نکنم نظر من اهمیت زیادی داشته باشه، باید دید اینجا چه چیزهایی میتونه برامون داشته باشه، نفر جلویی در حالی که هنوز لبخند بر لبانش داشت گفت: اینم حرفیه، بالاخره صداتو شنیدیم! اسم من ناصره، حمید باخنده ای مصنوعی گفت منم حمید هستم.

پس از رسیدن به یگان همگی به داخل آسایشگاه رفتند و هر کدام و صایلهشان را روی یک تخت گذاشتند و نشستند تا خستگی در کنند؛ ساختمانی زوار در رفته با تخت های زنگ زده و کج و کوله که صدای جیر جیر از همه جای شان می آمد، داسرد کننده بود. جلو در یک نفر که قبل از ورود آنها در آنجا حضور داشت کنار ستوان ایستاد که پس از معرفی اش توسط ستوان معلوم شد که او گروهبان فتوحی است و مربی آموزش آنهاست، ظاهر گروهبان فتوحی در نظر حمید جلب توجه می کرد؛ قدی نسبتا کوتاه با شانه های عریض و بدن عضلانی و صدایی دریده داشت و از همه جالب تر چهره آفتاب سوخته او بود که موجب خال خالی شدن گونه هایش شده بود.

پس از تقسیم لباس و پوتین و بقیه وسایل گروهبان توضیحات مختصری در مورد چگونگی احترامات نظامی داد و با صدایی بلند گفت هیچ کس حق نداره من رو با اسم صدا کنه و یا بگه گروهبان، تمام کسایی که اینجا مثل نفراتی که قبل از شما اینجا بودن فقط با یه اسم میتونن من رو صدا بزنن؛ سر گروهبان. شبها ساعت ده باید همه خوابیده باشن و ساعت پنج صبح همه باید جلو تختشون با لباس فرم خبر دار ایستاده باشن، نیم ساعت دیگه خاموشی زده میشه پس اگه کاری دارین سریعتر انجامش بدین و سپس آسایشگاه را ترک کرد.

حمید پس از نگاه کردن به کمد کنار تختش و واریسی آن ساک اش را جلو کشید تا وصایلش را داخل آن بچیند، قبل از هر چیز عکس پری را بیرون آورد و با لبخند و دلتنگی به آن نگریست، ناصر همچون شبیح از پشت سرش آمد و خلوت اش را بر هم زد و گفت چطور تونستی با داشتن همچین آدمی به جنگ بیای؟! حمید لبخندش را قطع کرد و نگاهش را به سمت ناصر برگرداند و بعد گفت دقیقا بخاطر اون اوادم تا مطمئن بشم که جاش امنه. ناصر در حالی که هنوز به عکس پری در دستان حمید خیره بود پرسید دوست دخترته؟ سپس پاکت بیسکویت را به نشانه تعارف به سمت حمید گرفت، حمید بیسکویتی برداشت و گاز زد سپس جواب داد نه، زنده، ناصر گفت حتما زندگی خوبی داری، تا حالا فکر می کردم جنگ واسه آدمایی مثل منه که میخوان عقده هاشون رو خالی کنن یا از چیزی فرار کنن، بهرحال اگه چیزی لازم داشتی میتونی رو من حساب کنی باقی بیسکویت ها را روی تخت حمید گذاشت و بعد با حرکات ناموزون دست حرکاتی شبیه به احترام های نظامی انجام داد و سپس روی تخت کناری حمید دراز کشید و با کلمه شب بخیر حمید مکالمه شان پایان یافت.

با وجود فعالیتهای قبلی حمید در حزب گذراندن دوره آموزشی برای حمید زحمتی نداشت و به عنوان سرباز ارشد انتخاب شد تا کمک حال سرگروهبان باشد و رفته رفته با ناصر صمیمی تر میشد تا جایی که اوقات فراغتش را با او می گذراند و قصه های زندگی اش و خاطراتش را برای او تعریف می کرد. با درخشش حمید در دوره آموزشی به او درجه سرجوخه دادند و از آنجایی که کشور ناخواسته وارد جنگ شده بود و مردم حمایت چندانی از دولت نمی کردند ارتش انسجام کافی را نداشت و به همین دلیل حمید می بایست خود به همراه جوخه اش به جنگ ملحق

می شد و مسئولیتهایی که گریبانش را گرفته بود باعث آشفتگی بیشترش می شد.

علیرغم اتمام آموزش چند روزی به پایان دوره مانده بود و امورات سربازان بیشتر با ورق بازی و سیگار و بیگاری های مکرر می گذشت و با وجود اینکه حمید هر هفته به پری نامه می نوشت اولین نامه پری به دست حمید رسید که از تاریخ روی مهر اداره پست فهمید دلیل نیامدن نامه از سمت پری تأخیر در ارسال و تحویل آن توسط اداره پست بوده است. بار دیگر قلب حمید به تپش افتاد و با لبخند به نامه خیره شده بود پس از مکشی چند ثانیه ای پاکت را از گوشه برید و نامه را بیرون آورد؛

«برای شیرین تر از جانم

حمید عزیزم، در طول همین چند روز نبودنت فهمیدم که دنیا چقدر می تواند برای من جایی تاریک و خالی از امید باشد.

رفتنت روحم را با خود برده و زندگی بدون تو بزرگترین عذابی است که برایم مقدر شده و تنها امید به دیدار دوباره ات به پاهایم توان ایستادن می دهد.

در طول روز بارها و بارها دعا می کنم که جنگ زودتر تمام شود تا بتوانم دوباره خود را در آغوش تو بیابم و دنیای سرد و تاریکم را با حضورت گرم و نورانی کنی.

تو را به تو می سپارم چراکه تنها مأمن منی و سلامتی و سربلندی ات بزرگترین افتخارم خواهد بود.

دوستدار ابدیت،

«پری»

حمید چشمهایش را بست و نامه را بوید تا بوی پری را استشمام کند که صدای «احم» ناصر از پشت سر آمد و مزاحم خلوت حمید شد.

ناصر بعداز اینکه کنار حمید نشست گفت: به به، کلاغا واست نامه آوردن، چشم و دلت روشن حمید خندید و گفت خب دیگه بالاخره هر کسی به دلیلی برای ادامه زندگی می خواد و اون بزرگترین دلیل منه. ناصر سیگاری روشن کرد و به حمید داد و بعد یکی دیگه برای خود روشن کرد سپس گفت چیزی به اعزامون نمونده و توهم که شدی سر جوخه و از اونجایی که تو جوخه توأم باید تا وقت کشته شدنم سیگاراتو من برات روشن کنم حمید سرش را کج کرد و گفت نه، همین که زنده بمونی و جنازه ت برام دردسر نشه کافیه، ناصر سیگارش را چلو چشمانش گرفت و به آن خیره شد بعد گفت چند روز دیگه میتونیم بریم و هرچندتا از اون خوکها رو که دلمون بخواد بکشیم، باید بهشون یاد بدیم که وقتی مثل گاو میان تو مملکت یکی دیگه مثل گاو هم سلاخی میشن. حمید ابرو هایش را بالا انداخت و گفت خدا میدونه که الان اونا هم راجب ما چی میگن ما میخوایم که از خاکمون بیرونشون کنیم ما که حیوون نیستیم، ناصر پوز خندی زد و گفت با دموکراسی همیشه جنگید، ما که سیاستمدار نیستیم، سربازیم، ما آلت قتلیم هر وقت و هر جایی که لازم دونستن باید بکشیم وگرنه اونی که کشته میشه خودمونیم. حمید از جایش بلند شد و دستهایش را در جیبش گذاشت و با شانه های افتاده گفت نمیدونم، بهتره فقط رو کاری که بهمون داده میشه تمرکز کنیم و بعد به سمت آسایشگاه رفت.

یک روز مانده به اعزام حمید در حال جمع کردن وصاییش و گذاشتن آنان در کوله ارتشی بود، وصایل زیادی نداشت و با پتو به زور کمی بیشتر از نصف کوله را پر کرد اما با وسواس و دقت زیاد اسرار در مرتب قرار دادن هر چیز در جای خودش داشت، در همین حین یک سرباز دژبانی وارد آسایشگاه شد و با داد زدن اسم حمید به دنبال او می گشت، حمید کوله

پشتی را داخل کمد گذاشت و بعد رو به دژبان گفت منم دژبان گفت ملاقاتی داری دنبالم بیا، حمید با تعجب پرسید من؟! کیه؟ دژبان با بی حوصلگی جواب داد نمیدونم به من گفتن صدات کنم سپس حمید به دنبال او به سمت کافه ملاقات پادگان رفت.

وقتی به آنجا رسید در کمال ناباوری پری و حسن را دید، این اولین باری بود که می دید حسن قهوه خانه را ترک کرده، در حالی که با نگاه خیره و متعجب به سمت آنان قدم بر می داشت از حسن پرسید قهوه خونه رو چیکار کردی؟ حسن با خنده پیر و صمیمی همیشگی اش جواب داد یه پسر دیگه استخدام کردم، سپردمش دست اون، بچه زرنگیه، میشه روش حساب کرد و بعد به شوخی گفت تازه اون آشپزی هم بلده. پس از دست دادن و روبروسی با حسن چند ثانیه ای به پری نگاه کرد و سپس او را در آغوش گرفت و گفت انگار خودت زودتر از نامه هات میرسی.

این بهترین روزی بود که حمید می توانست داشته باشد، تمام آنچه که میخواست جلو رویش بود و بیشتر از این را در آن لحظه نمی توانست تصور کند. پری با دستپاچگی کلوچه هایی را که خودش پخته بود به همراه شال دست بافت خودش را به حمید داد. بعد از خوردن نهار پری از دلتنگی هایش گفت و اینکه چقدر خوشحال است که امروز در کنار اوست و حسن از اخبار جنگ می گفت گویا به ارتش ملحق شدن حمید حسن را به اخبار و مسائل سیاسی علاقه مند کرده بود.

پس از گذشت چند ساعت بالاخره حسن و پری از حمید خداحافظی کردند و با برگشتن حمید به داخل یگان همه چیز به حالت عادی برگشت.

حمید به همراه جوخه اش با هواپیما به محل اعزامشان فرستاده شدند، پس از پیاده شدن حمید خود را به ستوان مسئول که مقابل هواپیما

ایستاده بود معرفی کرد و ستوان از او خواست تا امریه و مدارک همه افرادش را جمع کند و تحویل دفتر سرهنگ همایونی که فرمانده کل بود بدهد سپس به آنها محل استقرار موقتشان تا رفتن به جنگ را نشان داد و به حمید گفت از این به بعد ارشدتون من هستم و از من دستور می گیرین.

کمی از ظهر گذشته بود و حمید برای اینکه قبل از تمام شدن وقت اداری به دفتر سرهنگ برسد با عجله و پس از چند بار سوال پرسیدن خود را به ساختمان مرکزی فرماندهی که دفتر سرهنگ هم آنجا بود رساند؛ از پشت شیشه ها آدمی درشت هیکل با شکمی بر آمده و سبیل های پر پشت و سری نیمه تاس دیده می شد که تمام سینه اش با مدال های مختلف تزئین شده بود، یک سرباز لاغر در حالی که آستین هایش را بالا زده بود و بازوان لاغر و بی جاننش پیدا بود با چشمانی خمار پرسید فرمایش؟ حمید ابتدا با نگاهی او را وارسی کرد و گفت اودم تا خودمو به سرهنگ معرفی کنم و برگه های امریه ی خودم و جوخه ام رو بهشون بدم امروز به اینجا اومدیم. سرباز که منشی سرهنگ بود برگه ها را از او گرفت و آنها را مهر زد و لای پوشه ای گذاشت و برگه ای را به حمید داد و گفت معرفی؟! نکنه خوشامد گویی و رژه هم میخواین؟! این برگه رو بده به افسر مافوق و آماده شو که بمیری. حمید با حرص او را نگاه می کرد، دلش می خواست دندان هایش را در دهانش خرد کند و تا جایی که میتواند کتکش بزند اما بدون گفتن حتی یک کلمه آنجا را ترک کرد و به بقیه ملحق شد. آسایشگاه شلوغ و به هم ریخته بود، شش جوخه آنجا بودند که هر کدام به گونه ای برای اثبات خود خوشمزگی می کردند و رجز خوانی می کردند. پس از رسیدن حمید به جوخه اش ناصر از روی تختش بلند شد و گفت خب! دستور چیه فرمانده؟ حمید با طعنه جواب

داد این موضوع محرمانه س و سرباز های عادی حق دونستن و پرسیدن ندارند. ناصر به طبقه دوم تختش اشاره کرد و گفت این تخت رو واسه شما رزرو کردم، خوش ت میاد؟ حمید روی تخت دراز کشید و گفت بهتره استراحت کنیم چون از فردا دیگه وقتش رو نداریم.

ساعت نزدیک به چهار صبح بود که ستوان چراغها را روشن کرد و با نعره به همه خبردار داد، همگی با عجله به سراغ لباسها و پوتین هایشان رفتند و در عرض چند دقیقه همه جلو جوخه خود در حالت خبر دار ایستادند و بعد سرهنگ وارد آسایشگاه شد، ابتدا کمی مکث کرد سپس نگاهی به جمعیت انداخت و دستهایش را پشت کمرش گره کرد و آرام آرام به جلو قدم برداشت و نطقش را شروع کرد:

تا نیم ساعت دیگه شما به خط مقدم جنگ اعزام میشین او اونجا باید شجاعت و فداکاریتون رو برای وطن و مردمتون ثابت کنین، اونجا جاییه که میتونین توش تغییر کنین و دنیای واقعی و خالص بدون قانون رو ببینین، باید حواستون جمع باشه، به هیچ کس هیچ ترحمی نشون ندین و به هیچ قیمتی از مواضعتون عقب نشینی نکنید، من از آدمای ترسو متنفرم. اولین مأموریت شما تصرف یک پل در فاصله چهارده کیلومتری اینجاست، اگه پل رو پس بگیریم پیشروی برامون راحت تر میشه، ماموریت مهم و سختی در پیش دارین چون دشمن به راحتی عقب نشینی نمیکنه و میدونه که اونجا چقدر با ارزشه. بعد از تصرف اونجا یگان های تدارکات و گروه های دیگه اونجا مستقر میشن و بعدش شما میتونین بعد از تجدید قوا به همراه نیرو های دیگه به پیشروی ادامه بدین و در آخر سه تا نصیحت براتون دارم:

اول، شجاع باشین

دوم، خونسرد باشین و اجازه ندین ضعف های بچگانه مانع کارتون بشه

و سوم، اجازه ندین ا سیرتون کنن چون فقط خدا میدونه که چه بلاهایی میتونه در انتظارتون باشه.

بعد از گفتن اینها سرهنگ آنجا را ترک کرد و با اشاره چشم به ستوان اجازه شروع عملیات را داد؛ ستوان از همه خواست تا ظرف یک ربع آینده حاضر شوند و جلو آسایشگاه به خط شده باشند. لبخند و هیجان بر لب سربازان تازه کار که هیچ تجربه ای از جنگ نداشتند نشسته بود و از همانجا کری خواندن برای دشمن را شروع کرده بودند، حمید با خونسردی کوله اش را روی دوشش گذاشت و نگاهی به عکس پری انداخت سپس آنرا در جیبش و درست روی قلبش گذاشت و بعد با پوزخند به ناصر گفت باهات شرط میبندم همینایی که میخندن با اولین شلیک مثل بچه ها زار میزنن ناصر قهقهه ای زد و گفت فکر کنم این شامل حال من هم بشه و بعد جلو یگان رفتند و حمید جوخه را به خط کرد و خود یک گام جلوتر ایستاد. پس از تقسیم وظایف و مرور نقشه عملیات توسط ستوان با سر جوخه ها، جوخه ها سوار کامیون ها شدند و به طرف محل قرار حرکت کردند.

در فاصله نیم کیلومتری پل ماشینها توقف کردند و همگی پیاده شدند و با یگانی که از قبل منتظرشان بود ملاقات کردند. فرمانده آنجا پس از واریسی افراد نگاهی به ستوان انداخت و گفت همش همین؟! سرهنگ مثل قبل دست و دل باز نیست! اونجا چهارتا تیر بار سوار کردن که هر چیزی رو که تکون بخوره تیکه تیکه میکنن، باید خیلی آروم و حساب شده جلو بریم، من تک تیر اندازها رو جلو تر فرستادم تا مستقر بشن که میتونن تیر بارها رو از کار بندازن ولی تعدادشون اونقدری زیاد هست که بتونن با بارون گلوله رو سرمون خراب بشن واسه همین باید غافلگیرشون کنیم و بعد از شروع زود کارو تموم کنیم.

با وجود اینکه آفتاب هنوز پدیدار نشده بود هوا کمی روشن تر شده بود و افق رنگ قرمز به خود گرفته بود، به چند دسته تقسیم شدند و از دو طرف جاده و در میان درختان و گیاهانی که تا کمر بالا آمده بود به سمت پل و حرکت کردند، وقتی نزدیکتر شدند چند سرباز را دیدند که در حال نگهبانی بودند همگی به حالت سینه خیز در آمدند و تا نزدیکترین فاصله ممکن پیش رفتند و بعد از او این شلیک ستوان به سمت نگهبانها فرمان جنگ صادر شد، در کمتر از چند ثانیه آتش گلوله های در حال عبور آنجا را شهاب باران کرد، تک تیراندازها مطابق برنامه عمل تیربارها را مختل کرده بودند و گاهی به بقیه شان هم شلیک می کردند حمید و جوخه اش اولین گروهی بودند که به پل رسیدند و دشمن از آنطرف پل بیشتر به سمت آنان شلیک می کرد، حمید متوجه ناصر در سمت چپش شد که از دیدن اجساد و خونهای ریخته شده شوکه شده بود و نفس نفس می زد به حمید نگاه کرد و گفت میخوام گریه کنم.

دشمن با هرچه که در اختیار داشت شلیک می کرد و امانشان را بریده بود، ستوان با فریاد گفت نباید اجازه بدیم زمین گیرمون کنن اگه زودتر به اونطرف پل نرسیم نیروی کمکی بهشون میرسه و همه چیز تموم میشه، علیرغم همه تلاشها هرچه می کردند موفق نمی شدند و مسیر بیست متری پل برایشان تبدیل به مرتفع ترین قله دنیا شده بود که هیچ کس قادر به فتحش نبود، حمید با نگاهی مردد به ناصر گفت اینطوری نمیشه، فقط خودمون رو به کشتن میدیم ناصر با لب و لوجه آویزان گفت پس میگی چه غلطی بکنیم؟ حمید خودش را جمع و جور کرد سپس خودش را به ستوان رساند، ناصر سری تکان داد و گفت تا به کشتنمون نده ول نمیکنه سپس به دنبال حمید رفت. حمید به ستوان گفت قربان اینطوری موفق نمیشیم، ستوان در حالی که شک و دودلی را در چشمان

حمید می دید پرسید چی تو فکرته پسر؟ حمید جواب داد الان همه توجه شون به اینجا جلب شده، من با جوخه ام بر می گردم و از قسمت بالای رودخونه به اونطرف میریم و از گوشه بهشون حمله میکنیم اونجا درختا زیادن و میتونیم پشتشون سنگر بگیریم ولی تک تیر انداز ها باید قسمت بالایی رو برامون خالی کنن. ستوان که تردید به او هم رخنه کرده بود گفت به شرطی که به اونجا بر سین؛ باشه تو با جوخه ات برو من هم برات بالا رو خالی میکنم. ناصر در حالی که بقیه افراد جوخه را فرا می خواند رو به حمید کرد و گفت این فکر احمقانه س، تو هممون رو به کشتن میدی. حمید با جدیت گفت اگه اینجا بمونیم هم کشته میشیم؛ بیست دقیقه بیشتر طول نکشید تا حمید و جوخه اش موفق شدند خود را به محل قرار برسانند و از کنار به دشمن حمله کردند و از آنجایی که سنگری برای دشمن وجود نداشت به طرز معجزه آسایی ورق برگشت و مقاومت دشمن در هم شکست و نیروهای خودی توانستند از پل عبور کنند و جز چند نفر که سوار بر موتور سیکلت بودند کس دیگری موفق به فرار نشد و همه کشته شدند. از همه جا دود بلند می شد و جنازه های ترکیده و لهیده سربازان دشمن همه جا را گرفته بود. تمام افراد نعره شادی میزدند و حمید و جوخه اش در اولین نبردشان قهرمان بلامنزاع میدان بودند، ستوان روی شانه حمید زد و گفت کارتون عالی بود، من گزارش کارت رو می نویسم مطمئنم تشویق خوبی میشی حمید با لبخند حرف ستوان را تأیید کرد و گفت جنگیدن وظیفه منه و این کاریه که به خاطرش اینجا اومدم سپس احترام گذاشت و به سمت جوخه اش رفت تا از آمار تلفات و وضعیت همزمانش با خبر شود.

نزدیک غروب اوضاع آرام شده بود و یگانهای دیگر هم رسیده بودند و در حال کمپ زدن بودند، حمید و جوخه اش دور آتش جمع شده بودند و

با یک بطری مشروب که از غنائم به جا مانده بود در حال جشن گرفتن بودند که متوجه حضور سرهنگ شدند و سریعاً بطری را پشت و صایل دیگر مخفی کردند و با نزدیکتر شدن سرهنگ با ترس و دلهره خبردار ایستادند سرهنگ با صدای بلند خندید و گفت بیخیال پسر، ما الان تو جنگیم اینجا دنیای بی قانونه و هر لحظه ممکنه که بمیریم پس فک نکنم دلیلی برای قایم کردن اون بطری باشه سپس چند قدم جلوتر رفت و بطری را برداشت، حمید و ناصر با صورتی رنگ پریده و ترسیده با تعجب به یکدیگر نگاه کردند اما جرأت گفتن حرفی را نداشتند، سرهنگ پس از سرکشیدن جرعه ای با اخم تلخی آن را فرو نشاند و رو به حمید گفت ستوان برام از شجاعت امروزتون تعریف کرد، جوانهایی مثل شما من رو به نتیجه جنگ خوشبین میکنن سپس بطری را به دست حمید داد و از پیش آنها رفت. در مراسم شامگاه سرهنگ مدالی به نشانه شجاعت به سینه حمید آویخت و با نطق های محکم و حماسی سعی در تشویق و ترغیب دیگر سربازان برای دنباله روی حمید داشت. پس از آن دستورات جدید برای یگان و مناطقی که باید در آن پیشروی می کردند را به ستوان داد و بعد از آن چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا سربازان به محل های استقرار خود برگردند.

آتش هنوز خاموش نشده بود و شعله های کوچکی از آن بلند می شد حمید به همراه ناصر کنار آن نشست و چند تکه چوب به آن اضافه کردند ناصر زانو هایش را بغل کرد و گفت امروز مطمئن نبودم که زنده میمونیم، راستش وقتی که گفتم بریم اونور رود خونه میخواستیم با قنداغ اصلحه بکوبیم تو صورتت ولی معلوم شد که فکر خوبی نبود سپس با نیش باز گفت یه مدال هم بهت دادن، خیلی زود ترفیع گرفتی! همه توجهها الان به توست حمید جواب داد راستش خودم هم مطمئن نبودم که زنده

میمونیم یا نه ولی میدونستم که باید کاری کرد، هیچ چیز تو زندگی قطعی نیست و همش احتمالاته به همین خاطر باید ریسک کنیم و به جلو حرکت کنیم تا موفق بشیم. سپس با خنده و طعنه گفت تو که به تنه به لشکر رو حریف بودی!! چی شد اون ناصر افسانه ای؟ حمید برای اینکه ناخواسته ناصر را شرمنده نکرده باشد روی شانه اش زد و گفت اینا ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ولی ما هنوز زنده ایم و کسایی که میخواستن ما رو بکشن جنازه ها شون رو زمین افتاده بعد از جایش بلند شد و گفت بهتره دیگه بخوابیم کارای زیادی برای انجام دادن داریم.

روز بعد حمید به همراه ناصر و دو تن دیگر برای شناسایی منطقه رفتند که مورد هجوم دشمن قرار گرفتند و ناصر با تیری که به سرش خورد کشته شد و بقیه هم به زور توانستند از مهلکه بگریزند، بعد از آن حمید دوباره تنها شد و تنها شریک تنهایی هایش نامه های پری بود که یکی دو بار در ماه به دستش می رسید و عکسی بود که از پری به همراه داشت. در طی یک سال حمید با شجاعت هایش خیلی زود برای همزمانش تبدیل به یک افسانه شد، طوری که اگر کسی حتی یک بار هم کنار او جنگیده بود برای سایرین با افتخار از حضورش در کنار او تعریف می کرد، چند بار با مدال از او تقدیر شده بود و در همان مدت کم عزت و احترام قابل توجهی بدست آورد.

زمستان دوباره از راه رسیده بود و ارتش موفق به پیشروی های زیادی شده بود به همین دلیل سربازان با آسودگی و آرامش بیشتر به میدان های نبرد می رفتند. در شانزده کیلومتری جنوب غربی یک نیروگاه وجود داشت که اگر موفق به تصرف یا انهدام آن می شدند تا حدودی جنگ تمام شده جلوه می کرد و نیروهای دشمن در فشار بیشتری برای تسلیم شدن قرار می گرفتند، به همین جهت حمید به همراه پنج نفر دیگر عازم

مأموریتی دو روزه برای شناسایی منطقه در خاک دشمن شدند. با اینکه برف همه جا را پوشانده بود اما حمید و همرزمانش هر جا که پا می گذاشتند گل و لای تا میچ پایشان را می گرفت و افزون بر سرمای بادی که از لابلای درختان می وزید موجب کم شدن سرعتشان و دشوارتر شدن کار شده بود. چند کیلومتری را در کوهستان پیاده روی کردند و در انتهای سربالایی کوه برای رفع خستگی تصمیم گرفتند چند دقیقه ای توقف کنند و نفسی تازه کنند، حمید سیگاری بر لب گذاشت و با زحمت کبریت نم کشیده را روشن کرد، پاکت را به سمت نفر کناری اش گرفت خواست تعارف کند که صدای چیزی از لابلای درختان توجهش را جلب کرد بی آن که اجازه دهد آن نفر سیگار بردارد پاکت را در جیبش گذاشت و در حالی که با تعجب به او نگاه می کردند با حرکت دست از همه خواست تا ساکت باشند، حمید کامی سنگین از سیگارش گرفت و مابقی را زیر پوتین له کرد و سپس اسلحه اش را آماده شلیک کرد، با صدای آرام گفت اومدیم وسط لونه زنبور بدون اینکه صدایی از کسی در بیاد آروم میریم پایین، سپس با حالتی خمیده و به امید آنکه کسی تا آنموقع متوجه حضورشان نشده باشد آرام آرام همگی پشت سر هم به راه افتادند اما طولی نکشید که فهمیدند در محاصره نیروهای گشتی دشمن گرفتار شده اند و هر لحظه حلقه تنگ تر می شود، حمید در حالی که به سمت پایین در حرکت بودند به بقیه فهماند که خطر تا چه اندازه به آنان نزدیک است سپس خواست تا با سرعت هرچه تمامتر مسیر را با دویدن طی کنند و هر کسی که سر راهشان قرار گرفت بکشند، با دویدنشان آتش دشمن بر سرشان نازل شد، همگی با تمام توان و بدون توجه به پشت سرشان می دویدند و گاه و بی گاه به زمین می افتادند و قسمتی را با غلتیدن در برف و گل طی می کردند. بار رسیدنشان به پایین کوه صدای

شلیک ها خوابید، حمید با فریاد از همه خواست تا جمع شوند تا بداند چند نفر زنده مانده اند، متوجه سوزش شدیدی در شانه سمت چپش شد پس از نگاه کردن به آن شانه شکافته شده اش را دید که خون همچون فواره از آن بیرون میزد، فرصتی برای مداوا نداشت فوراً دستمالی را زیر لباس و روی زخم گذاشت تا جلوی خونریزی را بگیرد. پس از جمع شدن افراد که فقط یک نفرشان تا آنموقع کشته شده بود حمید نفس نفس زنان و با صدای گرفته گفت آگه خبر دیدن ما رو بدن کل نیروهاشون میریزن اینجا باید همینجا کار رو تموم کنیم سپس خواست تا با فاصله پشت درخت ها قایم شوند و زمانی که دشمن به پایین رسید در حمله پیشدستی کنند؛ حمید در حالی که نفس نفس می زد عکس پری را که خون آلود شده بود از جیبش در آورد و به لباسش سایید تا خون روی آن پاک شود بعد نگاهی به عکس انداخت و زیر لب گفت باید پیشت می موندم، در حالی که یأس و ترس سرا سر وجود حمید را گرفته بود عکس را در جیبش گذاشت و با زحمت اسلحه را در دست گرفت، صدای سربازان دشمن به گوش می رسید که در حال نزدیک تر شدن بودند، حمید نفس عمیقی کشید و از پشت درخت بیرون آمد و شروع به شلیک کردن کرد، با شلیک حمید بقیه هم شروع به شلیک کردند و در فاصله چند دقیقه گلوله های بی شماری رد و بدل شد یک تیر دیگر به به ران حمید خورد و صدای شلیک های بدون مقصدش با تمام شدن فشنگ هایش تمام شد و روی زمین افتاد، بار دیگر و با زحمت عکس پری را از جیبش بیرون آورد و با آخرین نگاه هایش به عکس پری مرگ را انتظار می کشید و خاطرات پری و حسن و قهوه خانه را مرور می کرد و در حالی که غرق در خاطرات گذشته بود متوجه سکوت مطلق منطقه شد، گویی هیچ چیز رخ نداده و هیچ کس به آنجا پا نگذاشته با فریادی ضعیف

و نا امید هم‌زمانش را صدا زد اما پا سخی دریافت نکرد و این نویدی جز مرگشان را نمی داد و اطراف خود چیزی جز جنازه نمی دید که تا دقایقی دیگر خودش هم باید جزو آنها قرار می گرفت، چشمانش سیاهی می رفت و توان حرکت نداشت با زحمت توانست چند قدمی بردارد که دوباره میان گل و برف به زمین افتاد و بیهوش شد.

پس از چند روز بیهوشی حمید آرام آرام چه شمه‌هایش را باز کرد و خود را میان اتاقکی کوچک و کم نور محبوس دید، درد شدیدی در شانه و رانش احساس می کرد و به زحمت توانست بنشیند، لامپ کوچک قرمز رنگی از سقف آویزان بود و حمید با ترس و شک به دیوارهای اتاق نگاه می کرد که تمام آن را عکس‌های متعدد یک مرد و زن پوشانده بود و متوجه چند بطری مشروب زیر تخت شد، آیا ممکن بود که دشمن این چنین قلب رئوفی داشته باشد یا اینکه این هم جزوی از برنامه شکنجه‌شان است و یا دشمن او را در آنجا گذاشته تا ذره ذره بمیرد، باشک و ترس تمام احتمالات را از سر می گذراند، چند بار با صدای بلند فریاد زد تا بداند که آیا کسی در آن نزدیکی هست یا نه اما هیچ چیز جز سکوت مرگبار وجود نداشت. پس از گذشت یکی دو ساعت صداهایی از سقف به گوش رسید گویی شیئی بزرگ روی آن در حرکت است و قرار است سقف را بر سر حمید خراب کند، ترس و دلهره دوباره به سراغ حمید آمد، دریچه‌ای در سقف باز شد و پرتوهای نور به داخل تابید، صدایی گرم و صمیمی از بیرون گفت بالاخره زنده شدی! دو روز و نیمه که بیهوشی، کم کم داشتم به کندن قبر فکر می کردم، سپس سرش را از دریچه پایین کشید و گفت بهتره از اونجا بیای بیرون، بیا من کمکت می کنم، حمید با زحمت و کمک‌مرد خود را بالا کشید، با تعجب و شک در خود فرو رفته بود، معلوم شد که در اتاقکی زیر زمینی شبیه به مخفیگاه بوده و آن مرد او را مداوا

کرده و جانش را نجات داده، مرد که برای باز کردن دریچه میل را کنار زده بود آن را سر جایش گذاشت و حمید را روی آن نشانند سپس برایش کاسه ای آش آورد تا جان بگیرد، از پشت عینکهای گرد نگاهی صمیمی و نافذ داشت، به کاسه آش اشاره کرد و گفت بهتره به چیزی بخوری مطمئنم از غذاهای ارتشی بهتره، گلوله ها رو در آوردم و زخمهات رو بستم و باند پیچیشون کردم. حمید که با ولع در حال خوردن آش بود گفت واقعا خودم هم نمی تونم باور کنم که زنده ام، لطف بزرگی در حقم کردی، فکر می کردم که از خاک خودمون خیلی دور شدیم ولی ظاهرا اینطور نبوده، خیلی شجاع بودی که تا اونجا اومدی، باید شکارچی باشی، ازت میخوام که یه لطف دیگه هم در حقم بکنی، نیروهای ما نباید زیاد با اینجا فاصله داشته باشن ازت میخوام پیداشون کنی و بهشون بگی که من رو پیدا کردی، مطمئنم اونا لطفت رو جبران می کنن. مرد انگشتان استخوانی اش را میان ریشش کشید سپس با صدای بلند خندید و گفت من شکارچی ام درسته ولی تو هنوز تو خاک دشمنی، فکر میکنی که چرا قایم کرده بودم؟ حمید که خشکش زده بود کاسه آش را روی میز گذاشت و مرد ادامه داد: اسم من سامان و طبق تعاریف شما احتمالا من هم دشمن حساب می شم ولی بذار بهت یاد آوری کنم که همین دشمن جونت رو نجات داد، اون پائین گذاشتمت تا گشتی ها پیدات نکنن ولی دیگه نگران نباش چون اونا رفتن سپس به سمت شومینه رفت و به عکسی که گوشه اش را نوار سیاهی انداخته بود چند ثانیه ای خیره شد و بعد رویش را به طرف حمید برگرداند و گفت خوشگله، نه؟ حتما عکساش رو پائین دیدی، اون عاشق عکاسی بود، بغضش را قورت داد و با نگاه دوباره به عکس کمی سرش را کج کرد و گفت اون واقعا معرکه بود، یه فرشته تمام عیار، حتی وقتی میرفتم شکار با هم بودیم و بعد عکس را سر جایش

گذاشت و به سمت حمید آمد؛ ما هر دومون دانشجوی عکاسی بودیم، بهترینای کلاس، همدیگه رو خیلی دوس داشتیم و می خواستیم که با هم ازدواج کنیم ولی خونواده هامون موافق نبودن پس ما تصمیم گرفتیم تا به اینجا بیایم و بقیه عمرمون رو اینجا و کنار هم بگذرونیم، ولی خوشیمون زیاد دووم نیاورد، موقع شکار سربازای شما واسه تفریح ما رو بستن به گلوله وقتی فرار کردیم متوجه شدم از پشت بهش تیر خورده و از شکمش زده بود بیرون نتونستم کاری بکنم و همین جا جلوی کلبه مون دفنش کردم و تنها چیزی که برام مونده خاطرات و عکس هاشه.

حمید زبانش از گفتن حتی یک کلمه هم عاجز بود، با دشمنی روبرو بود که به هیچ وجه دشمن نبود، با آن چشمهای نافذ آبی از پشت عینک به حمید خیره شده بود و حمید که نمیدانست چه بگوید با کلمات بریده پرسید پس چرا من رو نجات دادی؟ سامان سرش را پائین انداخت و جواب داد چون هیچکدوم ما مقصر نیستیم حتی اون سربازی که بهش شلیک کرد چون اون خود واقعیش نبود البته تو هم عقل سالمی نداری چون اگه غیر از این بود به جنگ نمیومدی و کشتن آدمایی که نمی شناسی رو افتخار حساب نمیکردی، حمید با سماجت که سعی در توجیه جنگیدن داشت گفت ولی این سربازای شما بودن که به ما حمله کردن، سامان با تبسم گفت البته، اونا احمق ترن ولی وقتی که از خاکتون بیرون شون کردین میتونستین جنگ رو تموم کنین سامان دستهایش را پشت کمرش گره کرد و از پشت پنجره به منظره سراپا سفید بیرون خیره شد بعد گفت تا وقتی اینجایی جات امنه و هر وقت که دلت بخواد میتونی بری اما به نظر من بهتره صبر کنی تا این سرما تموم بشه و زخمهات هم خوب بشن وگرنه خیلی راحت گیر میوفتی یا سرما از پا درت میاره. حمید که با کنجکاوی در حال ورنانداز همه جا بود پرسید چرا به من

کمک میکنی؟ سامان تبسمی کرد سپس رویش را به سمت حمید برگرداند و گفت چون نمیخوام دلیل مرگ آدما باشم، سپس با حالتی مغرورانه گفت فرق من و تو تو همینه، انتخاب هامون، تو انتخاب کردی تا جایی که میتونی بکشی و من تصمیم گرفتم مانع مردن آدما بشم.

با گذشت روزها هم صحبتی های حمید با سامان حمید بیشتر مجذوب تفکرات سامان می شد و غرق در جملات او با یأس به گذشته پر اشتباه خود فکر می کرد، تصمیماتی که تماما ناشی از هیجان بود. حال حمید تا حدودی بهتر شده بود و دیگر زخمهایش درد نداشت در حالی که به اتفاق سامان از منظره جنگل برفی لذت می بردند و حرف می زدند حمید فنجان چایی را در دست گرفت و گفت میدونی؟ من کارای زیادی کردم که هیچکدوم فایده ای نداشتن، یه روزی تنها هدفم پولدار شدن بود اما بعد یه اتفاق احمقانه فهمیدم مفید بودن بهتر از پولدار بودن پس تصمیم گرفتم واسه جامعه مفید باشم و کاری کنم که آدما مزه آزادی رو بچشن؛ اسلحه برداشتم و با دولت جنگیدم و مدال گرفتم بعدش جنگ شروع شد و حزب ما گفت باید منتظر ضعیف تر شدن دولت بمونیم و کاری نکنیم ولی من نتونستم به مردن مردم بی اعتنا باشم پس از حزب جدا شدم و به ارتش ملحق شدم تا بجنگم و باز هم مدال گرفتم، بعد با لبخند گفت میبینی؟ هیچ فرقی نمیکنه که برای دولت بجنگی یا علیه اش همیشه کسی هست که بهت چند تا مدال بده و پرت کنه از احساسات احمقانه قهرمان بودن، روی لباسم پره از مدالهایی که مردم فکر می کنن چیز با ارزشیه و باید آدم خاصی بود تا داشتشون ولی آدم باید خیلی احمق باشه تا دلش رو به داشتن اینها خوش کنه، هه... مثل من. سامان عینکش را با انگشت بالا کشید و گفت تجربه راحت به دست نمیداد،

گذشته آینده رو میسازه، بدون شک کارهایی که تو کردی شهادت خیلی زیادی میخواد اما همیشه قبل از انجام کاری باید خوب به این موضوع فکر کنیم که کارمون به چه کسی منفعت می رسونه سپس به صندلی لم داد و گفت آدمها دولت ها رو شکل دادن و بهشون قدرت دادن تا دیگه چیزی نتونه آرامش و رفاهشون رو تهدید کنه ولی به خاطر قدرت، زیاد طول نکشید که همین دولت بلای جونشون شد و به مردم مثل مزرعه نگاه کرد، فکرش رو بکن؛ بین ما یه خط کشیدن و اسمش رو گذاشتن مرز و بعد یه هویت جعلی بهمون دادن و سر هیج و پوچ ما رو میندازن به جون هم تا واسه هم عرض اندام کنن، تا حالا به این فکر کردی که چه چیزی مردم رو پشت مرزها نگه میداره و وادارشون میکنه تا آزادیشون رو به دولت ها بفروشن؟ حمید سری تکان داد و به او خیره شد تا ادامه دهد: دشمن! وقتی دشمن و خطری نباشه چرا مردم بخوان پشت مرزها و زیر پرچم ها مخفی بشن؟ ادامه حیات دولت ها در گرو وجود دشمن ها و قاتل ها و راهزناس چون بدون اونها مردم فرصت کافی برای فکر کردن و گرفتن تصمیم درست رو دارن، همونطور که خودت گفتی تو مدالهای زیادی داری و مردم زیادی هستن که میشناسنت و حاضرن به حرفت گوش بدن، مبارزه یه چیز ضروریه ولی تو مسیر درست، نمیشه آدم ساکت باشه و کاری نکنه امید وارم تا وقتی که اینجایی بیشتر فکر کنی و مسیر درستی انتخاب کنی تا برای مردمتم الگوی درستی بشی.

حمید سه هفته دیگه پیش سامان ماند و بهبود کامل یافت اکنون آفتاب هم کمی گرم تر شده بود و از سرمای هوا کاسته بود پس تصمیم گرفت تا عازم سرزمینش شود، سامان مقداری آذوقه فراهم کرد و در یک پیاده روی یک روزه او را تا مرز همراهی کرد، آن شب را در کنار هم و در جنگل و کنار نور و گرمای آتش گذراندند و با رسیدن روز زمان جدایی حمید از

دوست جدید و صمیمی اش فرا رسید، حمید سامان را در آغوش گرفت و گفت واقعا ممنونم، هر نفسی که میکشم رو مدیون تو هستم و جدا از اینها برام معلم خوبی هم بودی، هیچ وقت لطفت رو فراموش نمی کنم، سامان با لبخند جواب داد امیدوارم یه روز بتونم دوباره ببینمت و اون روز تبدیل به همون آدمی شده باشی که میخوای سپس یکدیگر را بوسیدند و هر کدام به سمت خاک کشور خود قدم برداشتند و از یکدیگر دور شدند.

حمید چند ساعتی میان گل ها قدم زد تا موفق شد خود را به نیرو های خودی برساند و پس از معرفی خود خبر زنده بودنش که همچون معجزه بود در میان تمام ارتش همچون طوفان پیچید، در حالی که او را به یگان خود منتقل می کردند مطلع شد که حزب آزادیخواه بالاخره کودتا کرده و با کشتن رو سای دولت قدیم روی کار آمده و به دشمن پیشنهاد صلح داده و به احتمال زیاد جنگ پایان خواهد یافت؛ عده زیادی خوشحال بودند از اینکه جنگ تمام می شود و زنده می ماند و عده کمی هم بودند که از اینکه تمام فداکاریهای خود و دوستان کشته شدشان را بیهوده می دیدند ناراحت بودند. بعد از حدود دو ساعت بالاخره ما شین به یگان شان رسید و پس از خوش و بش حمید با همزمان قدیمی اش و ستوان تصمیم گرفت به اتفاق ستوان به دفتر سرهنگ بروند، حمید از ترس اینکه کارش سخت نشود اذعان کرد که او را اسیر کرده بودند و بالاخره موفق به فرار شده و در کمال ناباوری از سرهنگ تقاضا کرد تا استعفایش را بپذیرد و اجازه دهد پیش خانواده اش باز گردد، سرهنگ که فکر می کرد دلیل تصمیم حمید کودتاست گفت حالا که این خائن ها سر کار اومدن جنگ هم تمومه ولی ارتش فداکاری ها و شجاعت های تو رو به خاطر می سپاره، شاید من هم استعفا بدم سپس نامه ای به خزانه داری نوشت تا به پاس زحماتش مقداری پول برایش به عنوان پاداش فراهم کنند و با آن

بتواند زندگی جدیدی را آغاز کند، بعد از رسیدن پول حمید از حضور سرهنگ مرخص شد و آن شب را در مهمانسرای پادگان گذراند.

حمید مملو بود از یأس و سردرگمی بخاطر اشتباهات گذشته و خوشحالی برای دیدن دوباره خانواده حتی خودش هم گیج شده بود که باید به چه چیزی فکر کند، با رسیدن صبح حمید عازم پایتخت شد و حوالی غروب بود که توانست خود را به مغازه پری برساند، پری با ناباوری از پشت شیشه مغازه به حمید خیره شد؛ مدتها بود که از او بی خبر بود و دلشوره تمام وجودش را گرفته بود، اشک در چشمان پری حلقه بست، به زور توانست چند قدم بردارد و خود را جلو ویتترین کشاند حمید با نیش باز داخل شد و پس از کمی نگاه کردن به چشمهای پری به شوخی گفت، ببخشید خانوم، میتونم واسه شام دعوتتون کنم؟ پری همراه با گریه محکم او را بغل کرد پس از چند لحظه اشکهایش را پاک کرد و گفت حسن آقا از دیدنت خیلی خوشحال میشه اون تنها کسی بود که همیشه بهم دلداری میداد سپس مغازه را بستند و با هم عازم خانه شدند، دم در پری کوله را از حمید گرفت و گفت من میرم شام بپزم تو هم برو به سر به حسن آقا بزن. حمید با گذاشتن اولین قدم به داخل قهوه خانه هوای دودی آنجا را با چشمان بسته و نفس عمیق بوکشید سپس به داخل قدم برداشت، حسن را پشت پیشخوان با همان دستمال قدیمی که روی شانه انداخته بود و قیافه پیر و شکسته تر دید.

حسن با دیدن حمید از جایش بلند شد در حالی که لبخند بر لبش نشسته بود در عین ناباوری مرتب پلک می زد و به سمت حمید گام برداشت حمید او را بغل کرد و پس از چند ثانیه حسن در حالی که سر حمید هنوز روی شانه اش بود به شوخی گفت بالاخره جنگ رو تموم کردی حمید خودش را از آغوش حسن جدا کرد و گفت از ارتش اومدم

بیرون، دیگه نمیخوام از خونه دور باشم. حسن دستش را رو شانه حمید انداخت و در حالی که به سمت میز می رفتند تا بنشینند همه را به افتخار برگشت حمید مهمان کرد که باعث جنجال و هیاهو در قهوه خانه شد، حمید دو ساعتی را با حسن گذراند و از خاطرات جنگ و برنامه هایش برای آینده گفت سپس از او خدا حافظی کرد و به خانه رفت. پری میز شام را همچون میز های اعیانی با هر چه که در خانه بود چیده بود، هنوز از برگشت حمید شوکه بود و دستپاچگی عجیبی داشت صندلی خود را کنار صندلی حمید گذاشت و در حالی که به حمید چسپیده بود با دست خود از غذاهایی که پخته بود در دهان حمید می گذاشت و از او پذیرایی می کرد.

حمید با پولی که از ارتش گرفته بود مهمانسرا را تعمیر و رنگ کرد و با مابقی آن دکوراسیون قهوه خانه را تغییر داد اما بعد از خرج کردن پولهایش متوجه شد که حسن حسن بیمار شده و اینکه نتوانسته بود پولش را برای درمان حسن بدهد او را دچار عذاب وجدان کرده بود. حمید با هر بار دیدن حسن پدری را می دید که بدون هیچ رابطه خونی او را عاشقانه دوست داشته و همچون رفیقی در زندگی اش او را همراهی و کمک کرده، با اضافه کردن یک کارگر جدید حسن را بازنشسته کرد تا بتواند استراحت کند و بیشتر با او وقت بگذراند.

حسن تصمیم گرفته بود تا روزهای آخر عمرش را به مسافرت برود و هر چقدر که می تواند دنیا را ببیند، سالها دنیای اودر مهمانسرا و قهوه خانه جا گرفته بود اما دیگر دلش می خواست شروع به کشف جاهای جدید کند، برایش عذاب آور بود که در اتاق بماند و با آه و ناله آمدن مرگ را انتظار بکشد و ترجیح می داد که به آن فکر نکند اما حمید سرسختانه

مخالفت می کرد و معتقد بود که این می تواند وخامت حال او را بیشتر کند.

اواخر بهار صبح ها هوا باب میل حمید خنکی دلپذیری داشت، حمید عادت کرده بود که قبل از باز کردن قهوه خانه از بوته های گلی که پیاده رو را تزئین کرده بودند برای پری شاخه گلی بچیند و چون پری اوایل بارداری اش بود خودش با وسواس صبحانه را آماده می کرد و سعی در مراقبت بیشتر از او داشت. ساعت شش صبح بود که حمید همچون حسن دستمالی روی شانه انداخته بود و در حال چیدن استکانها پشت پیشخوان بود. حسن از میان فضای نیمه روشن در حالی که کتی نخعی پوشیده بود و کلاهی مشکی بر سر داشت با ساکی کوچک جلو آمد و در حالی که حمید متعجب او را نگاه می کرد صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست و با لبخند گفت روز اول رو که اومدی اینجا یادته؟ حمید به او ملحق شد و حسن ادامه داد: با اینکه زمان زیادی ازش نگذشته ولی خیلی زود جامون عوض شد. نمیدونم که چطور شد ولی اون روز احساس عجیبی پیدا کردم مثل اینکه سالها یه چیزی رو گم کرده باشی و یکدفعه پیداش کرده باشی و بعد بانگاهی پر مهر به چشمان حمید نگاه کرد اما تمام حواس حمید متوجه ساک حسن بود، گویا منتظر طوفانی هولناک بود که قرار بود حسن آن را به پا کند، حسن کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت سپس دست حمید را گرفت و گفت، ببین پسر، من سالهای زیادی رو اینجا گذروندم وقتی که حتی یه خونه هم اینجا نبود و همش یه خیابون باریک بود من اینجا رو ساختم و خیلی هم دو سش دارم چون تنها چیزیه که ساختم ولی باید قبول کنم که زندگی من دیگه تموم شده، دوس ندارم وقتی مرگ یخه ام رو می گیره با چشمهای ترسیده و بدن ضعیف که زندگی رو التماس می کنن روی تخت و جلو شما دراز کشیده

باشم و بعد از مرگم من رو با اون حالت به یاد بیارین حمید سعی می کرد بغزش را با سیگار سرکوب کند، حسن برگه ای را روی میز به سمت حمید لغزاند وگفت این و صیت نامه منه اینجا رو برای تو و پری گذا شتم یعنی وارث من شماییین بعد کاغذی لوله شده را از ساکش در آوردو به حمید داد و گفت این هم سند اینجاست، حمید اشک در چشمانش حلقه بست و دستانش می لرزید، حتی نمیتوانست سیگارش را به درستی نگه دارد حسن کلاهش را بر سر گذاشت و گفت میرم تا قبل از مردنم چیزی رو از دست نداده باشم بعد از جایش بلند شد و ساکش را برداشت، حرف ها و نگاه های حسن حمید را جادو کرده بود و قادر به گفتن هیچ حرفی نبود و درحالی که اشک می ریخت حسن را بغل کرد و همچون کودکی گریه می کرد و حسن سعی می کرد به او دلداری بدهد. بعد از چند دقیقه حسن خود را از آغوش حمید جدا کرد و گفت به جای من از پری هم خدا حافظی کن، نخواستم بینمش چون میدونستم بیشتر ناراحت میشه، اون زن خیلی خوبیه قدرش رو بدون و اجازه نده چیزی ناراحتش کنه سپس در حالی که اشک از چشمان بسته حمید به زمین می افتاد حسن از میان نور ملایم و کم جان لامپها رد شد و برای همیشه خانه اش را ترک کرد. چند دقیقه ای بعد شاگردها پائین آمدند و در حالی که گریه حمید هنوز بند نیامده بود جز سلام کلام دیگری نگفتند و ماشین وار به کار خود پرداختند تا غرور حمید لکه دار نشود در حالی که هنوز نمیدانستند دلیل گریه حمید چیست، حمید کافه را به آنها سپرد و پیش پری برگشت و با نا امیدی ماجرا را برایش توضیح داد پری سراسیمه و با چشمان پر از اشک در خیابان به دنبال حسن می دوید تا مانع او شود، اما خبری از حسن نبود و انگار در میان نسیم صبحگاهی محو شده بود و فقط او ماند وحسرت ناپدیری ای که پدری را در حق آنها تمام کرده بود.

حمید به تصمیم حسن احترام می گذاشت و به رسم حسن می گفت او حق دارد که خودش تصمیم بگیرد حتی اگر تصمیم درستی نباشد و با اینها به خود دلداری می داد اما برای پری خیلی سخت بود که با این موضوع کنار بیاید و تا بعدها دیدار دوباره حسن را انتظار کشید.

قهوه خانه و هم صحبتی با مشتری هایی که هر کدام به گونه ای جهان را می دیدند برای حمید فرصتی ایجاد کرده بود تا بهتر بتواند گذشته اش را نقد کند اما تنها کسانی که افکارش را با آنها در میان می گذاشت پری بود و شاگرد ها. با بالا آمدن شکم پری به اصرار حمید مغازه عطر فروشی را تعطیل کردند و بیشتر وقت پری با آماده کردن اتاق برای بچه و کمک کردن به حمید در حساب و کتاب های مهمانسرا می گذشت. ترس حمید از حزب آزادیخواه به سبب سرکوبها و قتل های بیش از حد مخالفان روز به روز بیشتر می شد و می دانست به قدرت گرفتن حکومتی خود کامه کمک کرده که با اعمال نظرهای شخصی به دنبال بهره کشی از مردم با توسل به هر چیزی است. از آنجا که حمید هم قهرمان جنگ بود و هم قبلا در حزب کارنامه درخشانی داشت کم نبودند شمار کسانی که او را تحسین می کردند و دنباله رو او بودند از همین رو تصمیم گرفت تا قهوه خانه را تبدیل به جایی کند برای جبران اشتباهات گذشته و مردم را از اهداف حکومت و پیامدهای بد آن برای مردم مطلع می کرد و سعی می کرد مردم را قانع کند تا قبل از آنکه دیر شود به خودشان بیایند و مبارزه جدیدی را برای آزادیشان شروع کنند، پس از مدت کوتاهی حمید موفق شد تا همچون اوایل فعالیتش در حزب توجه جمعیت زیادی را جلب کند و هر روز در قهوه خانه بحث بر سر خودکامگی دولت شدت بیشتری می گرفت، هرچند پری مخالف کارهای حمید بود و معتقد بود که او باید به آینده خودشان و بچه شان فکر کند نه چیز دیگری و این کارها آخر

زندگیشان را نابود می کند اما حمید همیشه با لبخند جواب می داد که بچه ما حق داره که آزاد زندگی کنه و من باید وقتی بزرگ شد به خاطر گذشته ام شرمنده نباشم.

با گذشت زمان مردم ناراضی با کمک سخنرانی ها و تجمعاتی که حمید به راه می انداخت جسورتر می شدند و در گوشه و کنار کشور تجمعات اعتراضی به راه می انداختند و خواهان کناره گیری حزب از قدرت می شدند، هر چند وقت یکبار نیز نامه ای تهدید آمیز به دست حمید می رسید که از او خواسته می شد تا دست از کارهایش بردارد اما او با خواندن نامه میان جمعیت قهوه خانه آنان را به سخره می گرفت و از مردم می خواست تا بخاطر تهدیدها و مشکلات از اهدافشان دست نکشند.

اوایل پائیز بود و مه هوای نیمه روشن صبح را تاریک تر از آنچه که بود جلوه می داد حمید طبق معمول از خانه بیرون آمده بود تا برای پری شاخه گلی بچیند و صبحانه را آماده کند، با قدم های کوتاه و نگاه های دقیق به بوته های گل با وسواس به دنبال بهترین گل می گشت و از سردی ملایم هوا لذت می برد. بعد از گذشت دو سال در پیاده روهای بدون عابر سیامک را دید که روی نیمکتی با ظاهری شیک و کت و شلواری سیاه براق نشسته و گویا منتظر حمید بوده سپس به ماشین گران قیمت پشت سرش نگاه کرد که از سوئچ های در دستش معلوم بود که متعلق به سیامک است. حمید بدون سلام کردن و حرکت اضافه کنار سیامک نشست و با طعنه گفت بالاخره اون پالتوی بلند از دستت خلاص شد! فک میکردم که تا آخر عمرت نمیخواهی بیخیالش بشی! سیامک لبخندی زد و گفت آره، بیچاره پالتو سپس با لحن جدی تر گفت ولی دیگه وقتش تموم شده بود، ما واقعا تیم معرکه ای بودیم، هنوز هم کسی رو به خوبی تو پیدا نکردم، کار ما حرف نداشت ولی تو خرابش کردی، من

بزرگت کردم ولی تو بهم پشت کردی حمید با صدای بلند حرفش را قطع کرد و گفت تو منو بزرگ کردی؟! تو فقط بهم دروغ گفتی هم تو و هم اون روسای حزب، شماها من و امثال من رو پله کردین تا بالاتر برین، خدا میدونه که چند نفر دیگه به امیدهای واهی سر شون کلاه فته و به ر شد کردن طاعون کمک کردن. سیامک ابروهایش را بالا انداخت و گفت تو به ما پشت کردی و رفتی برای اونها جنگیدی و ما بدون هیچ جنگی تمومش کردیم یه نگاه به خودمون بنداز؛ من همه چی دارم ولی تو هیچی، درست برگشتی سر جای اولت، تو شهرت داری ولی من قدرت رو انتخاب کردم، راحت به دستشون نیاوردیم، شهرت باعث شده تا دولت احساس خوبی بهت نداشته باشه و اسه همین اومدم تا برای آخرین بار باهات حرف بزوم و از کاری که میکنی منصرف کنم همه میخوان که تو به خودت بیای و واقعیت رو قبول کنی و برگردی به جایی که بهش تعلق داری،

حمید دستی به موهایش کشید و گفت میبینی؟! بدی این سیاست لعنتی همینه! ما تیم نبودیم دوست بودیم ولی سیاستمدارها مارو روبروی هم قرار دادن، سیامک پوزخندی زد و گفت فکر میکنی الان از سیاست دوری نه؟! سیاست هم در ست مثل حس ناسیونالیستی مسریه فرقی نمیکنه موافقتش باشی یا علیه اون در هر صورت بخشی از اون حساب میشی. مردم الان ترسیدن چون تا حالا همچین چیزی رو تجربه نکردن برای موفقیت باید تلاش کنن سختی بکشن و بهاش رو بدن، حمید جواب داد کشتن و محدود کردن مردم پیشرفت به بار نیاره سیامک گفت تاریخ قربانی ها رو فراموش میکنه ولی حرکت ها رو نه، در واقع ما قهرمانای تاریخ میشیم چون بعدا هیچ کس بین افرادی که مردن به کسایی که زودتر مردن اهمیت نمیده، فقط بزرگا اهمیت دارن کسایی که مسیرها رو عوض میکنن و تاریخ رو میسازن، به هر حال اومدم اینجا تا مطمئن بشم

که دست از این بازیای بچه گانه میکشی و به خانواده و زندگی عادت بر می گردی، باور کن حذف کردنت براشون خیلی راحتی. حمید جواب داد تو هم باور کن که تهدیدها تون اصلا من رو نمی ترسونه و فقط باعث میشه تا به کارم بیشتر ایمان داشته باشم، من قبلا هم مردن رو تجربه کردم ولی اصلا دردناک نیست بهتره کاری کنیم تا با احساس شرمندگی و گناه نمیریم، من به قدرت گرفتن حزب خیلی کمک کردم و الان واقعا از کارم شرم میکنم و برای پاک کردن این ننگ از زندگیم هر کاری میکنم، امیدوارم که تو هم بیشتر فکر کنی و یه روز متوجه بشی که چه چیزی رو به چه قیمتی از دست دادی سپس از روی نیمکت بلند شدو گفت به امید دیدار دوست قدیمی و در پیاده رو قدم برداشت، بعد از چند قدم سیامک گفت بدرود دوست من ولی انتخاب عاقلانه ای نبود، حمید در حالی که رویش را به عقب برمی گرداند سیامک را دید که ا سلاحه ای را که باهم از حزب گرفته بودند به سمت او نشانه رفته و آخرین چیزی که دید آتشی بود که از لوله تفنگ بیرون آمد و تیر به سرش خورد؛ حمید غرق در خون خود روی سنگفرش های پیاده رو افتاده بود و سیامک پس از چند ثانیه نگاه کردن به حمید با گام های لنگان و نامتوازن سوار ماشین شد و برای همیشه آن خیابان را ترک کرد.

نظرات و پیشنهادات سازنده ی شما مخاطبان گرامی مایه
دلگرمی و تلاش بیشتر در مسیر بهتر شدن خواهد بود.
ارتباط با مولف:

Erfansharif26@Gmail.com